

۱۲۵۱

س-م
۹۹۵۴

ز دید شد
۱۳۸۴

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

1
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20

۱۹۷۳ - ۱۲

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان حافظ

مؤلف: شمس الدین محمد حافظ شیرازی

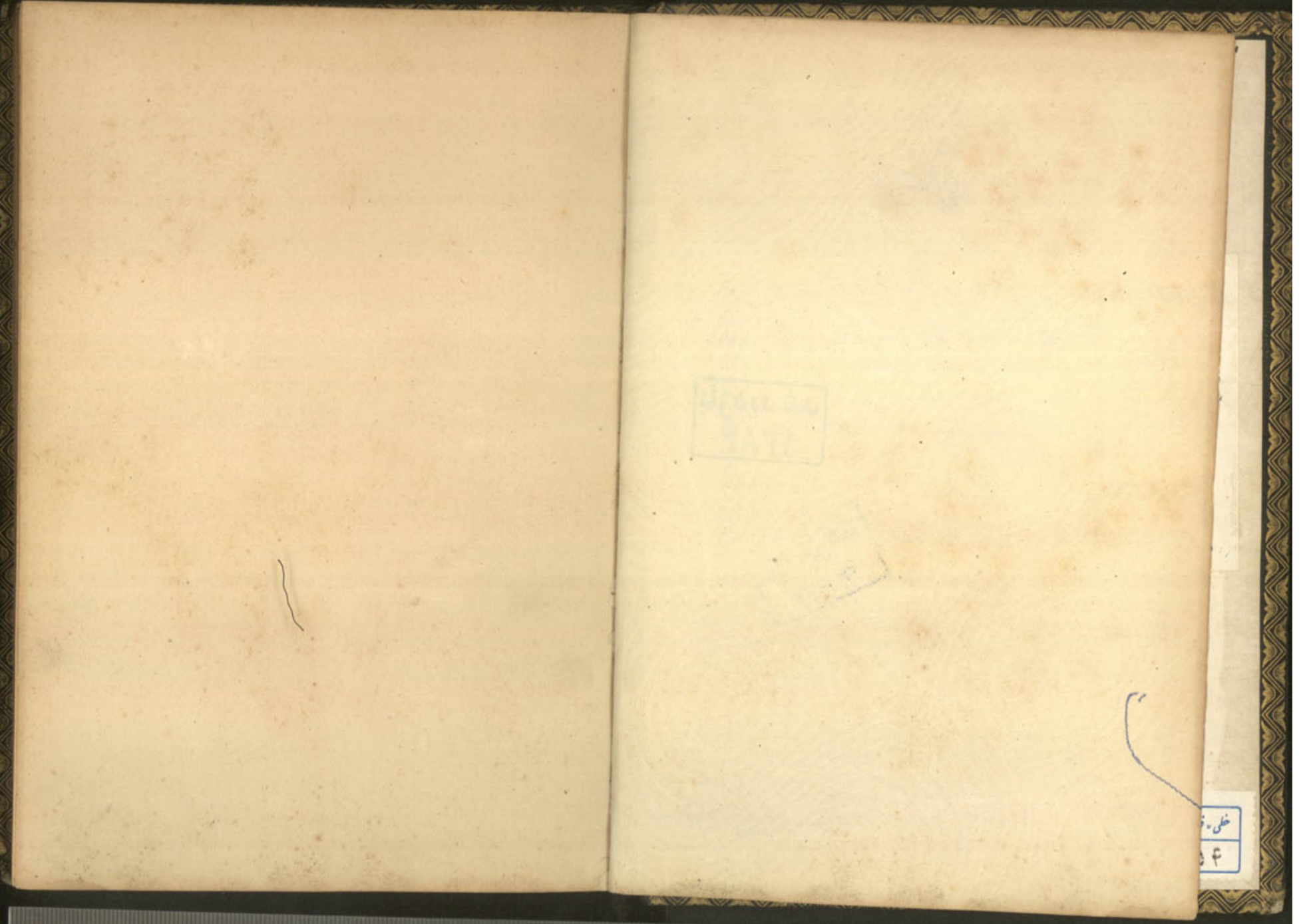
موضوع: سوره های مکه و مدینه از ابن کثیر

۹۹۵۴

شماره ثبت کتاب

۸۷۴۱۲

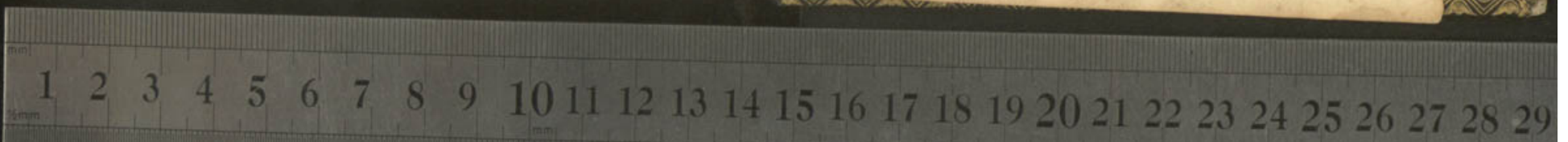
خطی - فهرست شده
۹۹۵۴

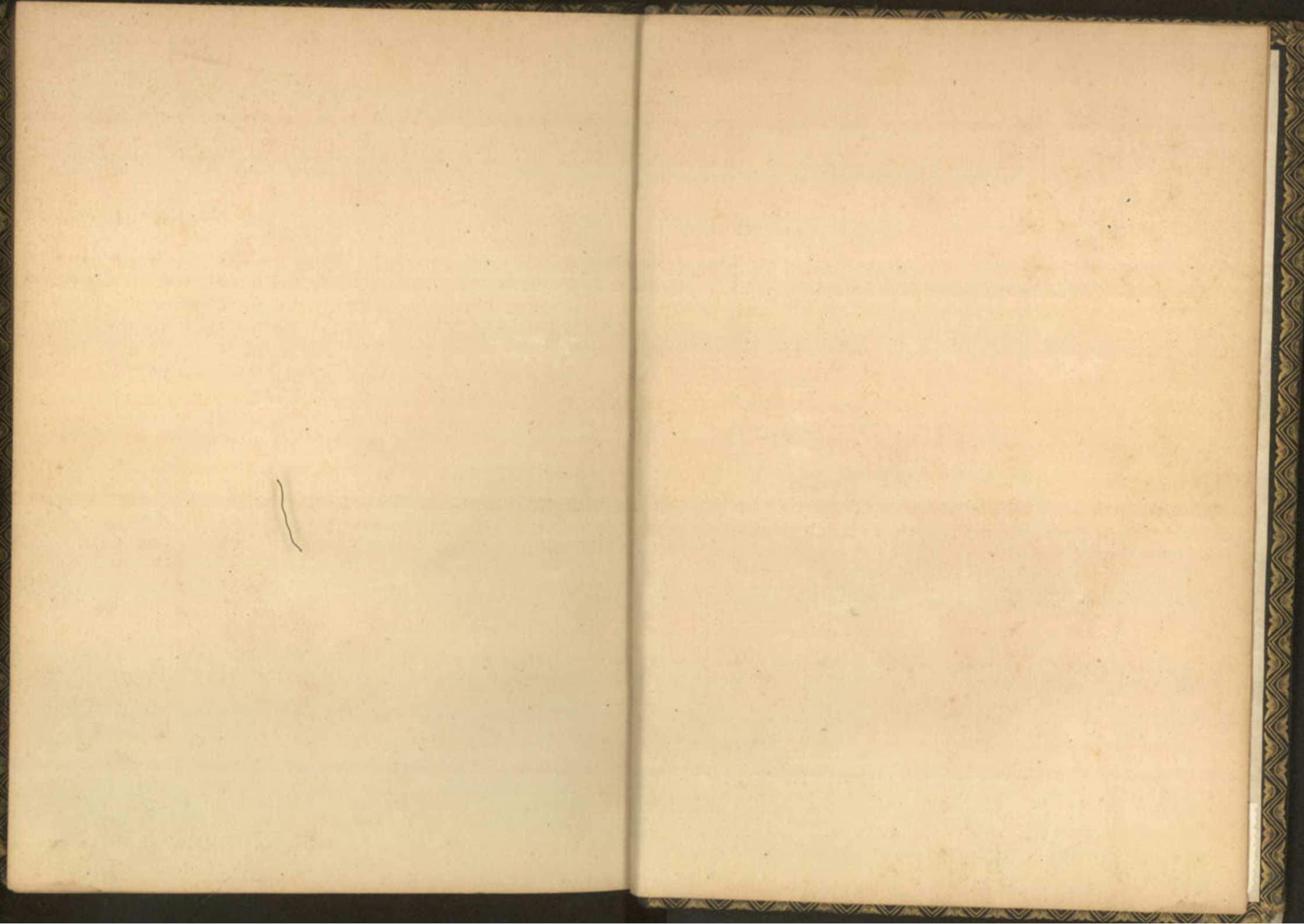


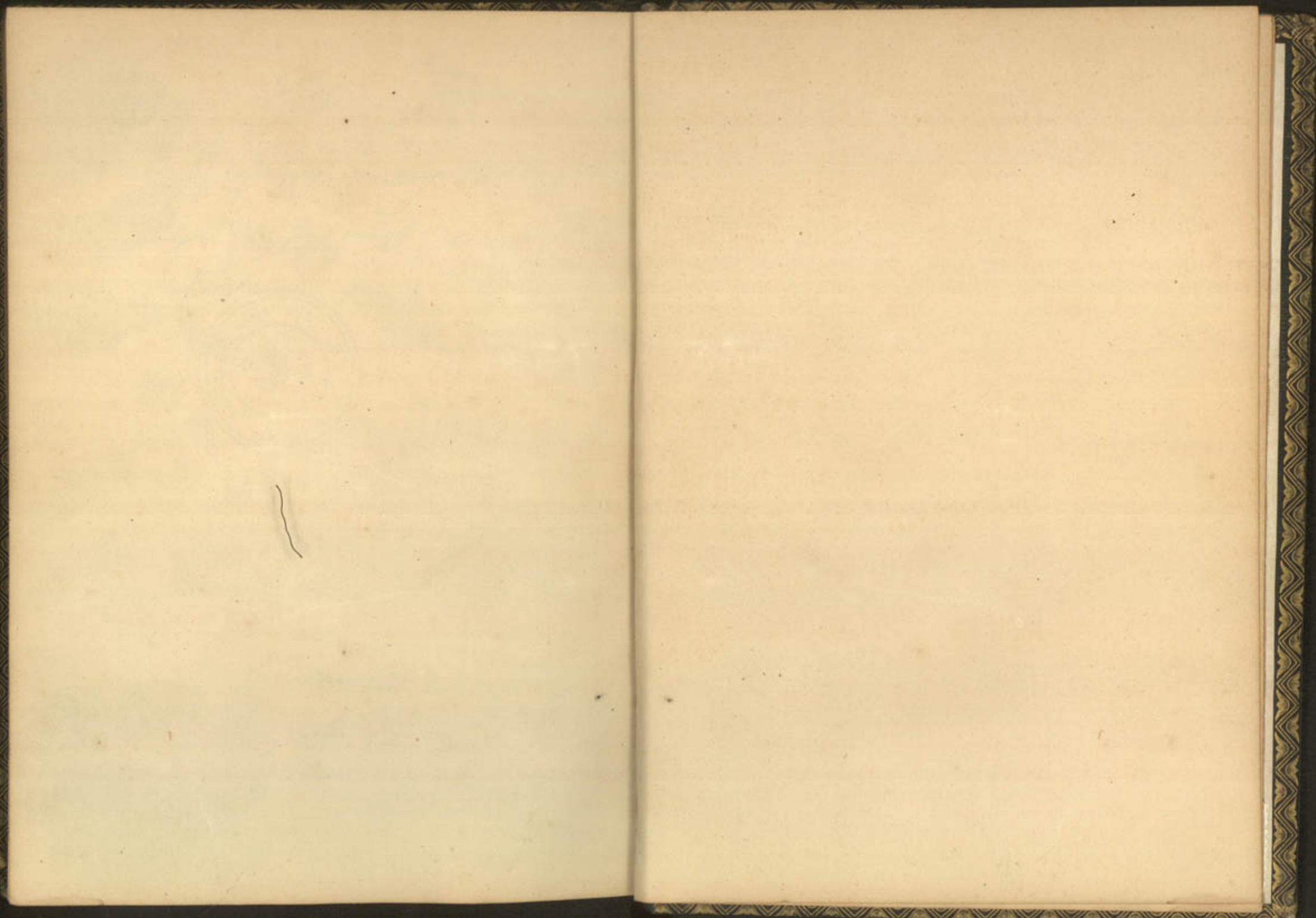
مکتبہ اسلامیہ
کراچی

۱۹۶۰

خطی - ۴







1251

فصل اول در بیان
مجلس شورای
مشاوره



12919
12592
1320

13919

1320

13919

inhabita par sa vertu insouvent
 ne chose impénétrable
 et qui par sa vertu quelle
 ment aller comme la cheyve



بسم الله الرحمن الرحيم

اولا يا ايها الله اتق اور كائنات و انما اولين
 بجز مافى كاختر مسباران مستهيكه كيشيد
 بر سر سجاد و ركعتين كن كرت پر مخان كوشيد
 شب مبارك هم موج و كروا به خنين با
 الله كارم رنجه كار سيدنا كوشيد حسنه
 مراد مترق مانان چ امن و شير چون مردم

حصدى كرمى خواجى انو غايشه فغانه
 منق من نكوى دبع الدنيا و

اكر ان كرت شير زهرت آرد اول ما
 سجال بنده شير ششم سهرت و سجال را

بده ساقى مى باقى كور در جنت سخاوت
 رعوت نامتوم با جمال با مستحق
 منزلان حسن روز افزون كور بسوت
 حدت اطلب و مر كور را زور كشت
 هم كه خوشتر شدم عفاك الله بكنه كوشيد
 غزال كوشى در عشق با و خوشتر شدم
 در برفتم تو فاش نه فللك عقده تر كوشيد

روى همه شب است و كوشيد
 عيب با كجوان تهر دور رسيد
 اكيه بر كوشى از شير سا را چ كوشيد
 ترسم آفتم كه برود كوشان
 در مردان خدا با شير كوشيد
 بر سر مژده كوشيد
 در سر كوشيد
 در سر كوشيد
 در سر كوشيد

celui qui à tu' Alexandra le grand

بردارخانه کردن بدو نان مطلب
که چنین بدو کند معجزه با ده خوشتر
هر که را خواجکه آتش بدو شتی خاک است
در سر برافت مانم چه سودا دار سیا
با ده گفتن من مسند مسران پوشد
وقت آنست که بدو بکنی زندان

حافظ بخود خورد در نگر کن ز خوشتر اول
دام تدویر کن چون و کران قران

در سینه نه چشم صاحبان خدا
کسی نشکستیم ای با دشمن بر خیز
ده روزه مهر کردن ایضا نه ایست
آینه سکه ز جام حبت و سبک
در حلقه کلید و مهر نشو انداختن
ده که راز پنهان خواهد شد اشک
باش که باز پسند دیدار آشنای
بس که بکار این حضرت شمار باید
نابر تو عرض داد احوال ملک و ام
بیت الصواع خنوا ایها السخا

V. B

الحام

1. tranquille
2. esprit d'initiative
bonne conduite
interrogation
pate
ut
nere en pades

بنام تنگدستی در عیش کوشش مستی
کین کمی راستی قادر نشد که ادا
آتش جو کبسی قفسه بران دوری است
با چستان مروت با شمشاد ادا
ای صاحب کرامت سگ راز سگ است
روزی تقصدی کن در ویش مینوا
آن پنج و شکر که صوفی ام کجایی نشد جوان
اشن لنا و اهل من قبة العذرا
سرکش منو که چون شمع از غزرت ببرد
دسبر در کف او موم لبت رنگ خارا

حافظ بخود بخوشد بخیزد مر اول
ای شیخ با کلام من معذور دار ما را

مسلاح کار کجا و من حزاب کجا
دلم ز غم نموده گرفت حسرت سانس
چه نسبت است بر بند مسلاح و تقوی را
ز دور حوت مرد و شمشاد چه دور باید
یمن که سبب ننگان چه جاده در راه است
سین تفاوت ره از کجاست تا کجا
کجاست در بر محان و شتاب کجا
خو آن کرشمه کجا رفت و آن خراب کجا
چرخ مرده کجا قفسه من آفتاب کجا
کجا بهر دور از راه یمن شتاب کجا

8

2

argentea, joli
 gibus
 castigol
 pau
 tant
 caule
 etoile particuliere

VII

سبب لطفت بکوان غزال رفت را
 شکر دروش که عمرش دراز باد سپرا
 غرور حسن احابت که نداد ابر کبر
 بدنام از پیش سب رنگ آشنایا مبت
 جزا سفت در سنوان گفت رحمت کفایت

در آسمان چه عیب کر که کفایت حافظ
 سماع زهره بر قفس آورد سجارا

VIII

بلا زمان است که رسد آینه عارا
 لذت بپای سبوت که بخور خود بنام
 چه قیامت است جانها در جانشان نوری
 دل عالم بیوزی چه خدار بر فرست روزی
 مرثه سبابت اگر کرد بچون ما اشادت

petite heronte
 petite etoile

چو کج نشتر خاک آتش است شامت
 کجا رویم بعبیر ما ازین جناب کجا
 قرار و جوابی بجا فطالط مدارا مید
 قرار صیبت مبدور کجا و خواب کجا

ساقی بر تیز زرده جام
 ساغر بر کفم ز ناکه م
 کوه بد نامیت نزد عاقلان
 باده زرده چند ازین باغ و در
 دو آه سبزه نالان من
 محرم درازر شیداخی
 بادل آرزو ما خاطر خوش

سبب کج فطالط سببش روز نش
 عاقبت روز سیاهی کام سل

10 in du ycap colla

IX

1 verre
 11 verre
 20 verre robe de son
 3 couleur bleu
 sans avanie
 5 fond de l'homme
 la maine part
 6 eteint sans vigile
 7 pou
 8 plaisir a adon
 chora a la quel
 on est pas part

agrestis, foli
 gibber
 conspitol
 pau
 tant
 taula
 strole particolare

VII

در سر کبود و پاهان تو دانه ما را	سبب لطفت بکوان غزال رغن را
تفت در کشند طوطی شکر را	شکر دروش که عمرش دراز باد سپرا
در پرش کنی خند لب شیدا را	خرد در حسن احابت که نژاد ارسل
شمر قدان سید چشم ماه سپا را	نمانم از چه سبب رنگ آشنایا بت
در وضع مهر و وفا غبت روی پنا را	جز این سفید در نوان گفت در جمالت

در آسمان چه عجب کرک افق حافظ
 سماع زهره بر نفس آورد جبار

VIII

چو بشکر پادشاه نظرش بران که ما	بلا زمان بستان که رسد آید ما
بکران شهاب ثاقب مدد کند سعاد را	ندقیب دیو سبوت بخدا خد پنا هم
سخن همچو ماه تابان دل همچو سکن ما	چه قیامت است جانها در باستان نموی
نوازی چو شکر داری در سکن ما	دل عالم بیوزی چو خدای بر سر روزی
در غیب او میندیش غلط مکن نگار ما	شزه سبابت اگر کردی چون ما اشارت

14
 Tila heronta
 petite etrole

چو گل بنفشه را خاک آشتی است
 کجا رویم بجز سر ما ازین جناب کجا
 قراره حجاب حافظ طبع مدار آید
 قراره صفت صبور کجا و خواب کجا

10 in du yeux colly

ساقی بر جنبه	روده جام	خاک بر سکن	عشم ایام
ساقی بر جنبه	ساقی بر جنبه	بر کش ایام	از وقت فام
کر چه بد نامیت	نزد عاقلست	ما ز خواجه حیم	سنگ و نام
باده در ده چند	ازین باغ فرد	خاک بر جنبه	بافت جام
دو آه سینه	انالان من	سخت این سر	دهکان خام
عشم دراز	شیدا خ	سگر بر جنبه	رغوس جام
بدر آرزو	خاطر خوش	کر ز کیم	بدر آرام

IX

1 verre
 11 verre
 12 verre
 13 verre
 14 verre
 15 verre
 16 verre
 17 verre
 18 verre
 19 verre
 20 verre

سبب که حافظ سینه روزی
 عاقبت روزی سبب کلام

5 en l'air ou la monde
 6 Detail
 2 source nasal
 7 vent dire yeux.

چو چشم من از آب چو باران آبست
 خلیق کسرت تو چند اندر خواب
 بهار شرح حجاب تو داده در فصلت
 بهت ذکر جمل تو کرده در باب
 کان مبرکه که دور تو عاشقان مستند
 خیر نذرنا حال زاهدان حراب
 مرا دور لبست نه یقین که جوهر عسل
 بدیدر شود از آفتاب عالمات

17 l'air
 18 detail

image spirit
 vin de miran
 vin
 toujours
 avec
 alexandre decha l'om
 laire
 soile

مهدی عمر به بهبود بگذرد حافظ
 بگوشت حاصل عمر عزیز ز اور با

مسجد مدیح کنگه	بسته نقاب	الصنایع الصنایع	یا اصحاب
میچسکد ناله	بربخ لاله	المدام المدام	یا احباب
میوز از چرخ	سپیم لبست	سپس یوشید	و یا مرامان
در صحیفه نه	بسته انداکر	اشیح و یا مفتح	اللاباب
چیز سگد زجا	تت اگر سگ	ببسل کنار	مادر باب
دلب بر غم نوز	درش بد بخت	عاقبت برکت	ز چهره نقاب

بدریام آشنای بنوازد آشنای را
 در شب در این امیدم که نسیم همچو آبی
 جلوت باران طریقت بعد ازین مگر با
 در لبور خانه غمت رو در آید سپهر ما
 کین چنین رفت در روز نازل غمگیر ما
 عاقلان و بوانه کرده از بی رخسیر
 آه آشنای سوز و ناله شب بیکر

بتر آه ناله کردن بگذرد حافظ شکر
 رحم کس زین خود بر این کن از نیر ما
 زبان هر تو در آرزوی دروغ ماب
 بهت و غول و ملو به ایم و حسن ماب

چو چشم

VI
 1 celui qui se la
 aller au vrai
 2 venant de
 3 la gacim de la
 4 fixe
 5 misent

1 celui qui
 tant que
 parait

1 fleur rouge
2 fleur blanche

سبزه نپا فادرت آن خاک کین بر
گرچه نبود در کارش خطا کین عرق
مرزبان عسکری در رنگ دور موش
همچو برک ارغوان بر صفه نسیرین
گفت حافظ آشنایان در مقام جریده
دور نبود کر نشید خسته و بکین عرق

vire
jouissance
voix
tambour de bouque

صبح دولت مبدی که کام همچون آب
در صبر زین بر جا باشد بدو عام شراب
حکوت خاست جابر من شاه در نظر
بوسه شیر است دور با غرور و شتاب
از بی تعریج طبع در نیور و حسن ادب
خوش بود ترک زدن جام با غرور
شاه و مطرب بدت نشان مستان کبابی
غمر با سینه چشم مراد است حجاب
ار خباب لطف مر مشاطا جالاک طبع
در ضمیر برک کله خوش میکند پنهان کلاه

باشد آنکه مشهور در حافظ را کجاست

میسه هر شب کوش زهره کلبا کبک بر

کسرا کله محبت است دیده آینه دار
طلعت است

1 page

شادی در ساق مینوش

همچو حافظ بوش با باده ناب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
چو دیدم روز خوشی سجده کردم
نهان شتر از شتر بر آرد
رخت جویش بر جو دارم امشب
گشتم شتر زانکه بر زمین خفت
چو چمنزار کشی بر دارم امشب
تو صاحب دولت من مستحقم
ز کوه حسن ده خوش دارم امشب

همی رسم که حافظ گو کرد

چه شورش ای که در سر دارم

گفتم ای سلف خزان کس بر این عرق
گفت در روز طویل ره کم کند مسکین عرق
گفتم شربین زمانه گفت معذونم
خانه بود در جوی آب آردم چندین عرق
خفته بر پنجاب هر زمانه زنی را چشم
کر خوار و خازنه سازد سیر و مالین عرق

1 espece de peau
2 pierre dure

1 monde
 2 grand seigneur
 3 seigneur
 4 seigneur

1 Compagnie

تیر که ز نور بر دم از غمزه چرخ رفت تا بجز اندیشه کند راس صوابت
 ای صمد دل افروز که منزله انسی یارب کنه و آفت آیام حرابت
 بر نامه و نسر باو که گویم شنید من پیدات کنه که بلند است جابت
 تا در ره هر کج آیین روز از راه ماری غلط حرف شد آیام شبابت
 حافظه غلامت که از خوابه بگریزد
 لطف کن و باز از حسرت آیام رخابت
 سینه ام را تشر دل در غم خانه بخت آتش تو درین خانه که کاشانه بخت
 تنم از واسطه دوری دل سپردم بخت جانم از تشر مهر رخ خانه بخت
 هر که در تخریر رفت و پر بردی تو دید شد بر بن دو شتر بزن دیوانه بخت
 سوز دل من که دل سپردم تشر اشکم چون شمع دو شتر بر بزم من هر چه دیوانه بخت
 چنین سپاه و دم از تو به که کردم سبقت چنین قلع سینه ام از تشر جانانه بخت
 آشنایان نه غمیت که از تو در دست چون که از تو سیر چشم دل بکانه بخت

ملکه سردر نیامدم مد کون کردم ز بر بار منت اوست
 تو و بوی و ما و قامت یار فکر بر کعبه اهت اوست
 دور بخون گذشت لوبت ما هر کسی خجوز لوبت اوست
 منم که باشم در غم حسرت ما پرده دار حسیم حرمت اوست
 که من از او دوانم چه عیب همه عالم کوله بیعت اوست
 هر گلی تو که شد چمن آرامی اثر رنگ و بو صحت اوست
 فقر طاهر سپین رخسار محبت اوست
 سیر کعبه
 این به قدر که کشد بند نقابت این معجز بهیتر که دهد دانه و آب
 خوابم بشد از دیده درین فکر حکم کوز کاهوش شد منزل و آسایش خواب
 درد سیر منم در دستم هر باشد اندیشه امر و شرو بر دای من اوست
 راه هر غنایت روان چشم خجاری پیدات ازین شبوه در دست لبت ترا اوست

از

- 1 juonette
- 2 de même netter
- 3 پشینه
- 4 noir
- 5 tregas

سابقاً آمدن عید مبارک باوت
 در کشفتم که در این بندت ایام فرست
 شادی مجلسین را در قدم معتمدت
 شکر که در آن با دشمنان رخسار نیافت
 چشم بدو در آن غنچه قدات باز آید
 حلقه از دست بدو محبت آن کشتن نوح
 در نه ملافان حوادث بسپرد میانست
 پیر زنت چشم مرا نور نماید گشت
 هنگام دعای تو ز بسیر کردی که گروم
 من چو بدو دارم قدم در سینه کشنده دوست
 نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
 و من تو را جل را ز نسیم دور بیدار گشت
 در دور

دان موعید که گوی ز رخسار بگشت
 بر کفر ز رخسارین دل و درین سداست
 حاجت منم با دهر آن دل که نخواهد شادست
 یو بشاید چیزی دسر و کله شمشادست
 طالع نامور حیات با در زادت
 حلقه از دست بدو محبت آن کشتن نوح
 در نه ملافان حوادث بسپرد میانست
 پیر زنت چشم مرا نور نماید گشت
 جوار از رخ تو چشم مرا نور نماید گشت
 کر خان ز معجز در تن من بجز نماید گشت
 دور از دست این خسته در سینه نماید گشت
 از دولت بجز تو کسوز دور نماید گشت

- De — AV
- 2 amitié unie
- 3 maniere

حسنه ز بند مرا آب خمر لالت سپرد
 رنگ این ز بکن حافظه در کوشش در
 در تعجبیم در شب و شمع با فی ز جنت
 خمر و بروی شوخ تو در کمان انداخت
 بنو در رنگ دو عالم که نقشش الفت بود
 بیک کرشمه در ز کسرخه دروشی کرد
 دانشم آنکه بروی تو نسبتش لکنه
 بر نیکاه چیزی دوستی است بکدام گشت
 بشفه طره مشغول را که میسوزد
 کفتم نایب مرا حسنه قد مر شویم
 مگر کس بسیر حافظه در این حسنه بید بود
 در قسمت از شش در می معانی انداخت

خانه عطر مرا آتش خجسته در جنت
 رنگ این ز بکن حافظه در کوشش در
 در تعجبیم در شب و شمع با فی ز جنت
 بعد جان من ز نار ناتوان انداخت
 رنانه طبع محبت ز این زمان انداخت
 زین چشم تو قد فتنه در جهان انداخت
 سخن بدت مباحک در دوران انداخت
 چو از زبان توام غنچه در کمان انداخت
 سبک کایت زلف تو در میان انداخت
 لطفه از دل از خود من توان انداخت
 مگر کس بسیر حافظه در این حسنه بید بود
 در قسمت از شش در می معانی انداخت

- 1 قدرت
- 2 malheur celui qui a perdu quelque parent
- 3 لب
- 4 شادی & bonheur
- 5 اوزو & être ensemble
- 6 ها 10 nez, odour
- 7 bruler

جرات مرا چاره نه بجان تو بسکنم
چون مبر توان کرد که مقذور مانند

در نهر تو چشم مرا نور مانند
کوخن جگر در بزرگ معدور مانند

حافظ غنم از کره پرواخت بچنبه
اتم زده را داعیه سور مانند

سنة بسیار باه که ماه میم رفت
در روه فتح که موسم ناموس و نام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم تر بخودی
در عسر و خراب که آمد کدام رفت

در تاب تو به بند تو آن بود پس خود
مرد که عمر در سر سو اس خام رفت

بر بوی آنه حسبه و حابر باره
در سبکه و عار تو هر هیچ و نام رفت

هر که مراد بود جان به رسیده
انوار از دهان تو اش در نام رفت

لیکن اول که بود مرا عرف باور شد
قلب سینه بود از آن در حسام رفت

و بگر مکن بخت حافظ حوره نیست
لگنته که بود عشق سرکام رفت

دارم امید عطف از جناب جرات
کردم خجالتی و امیدم بعفو اوست

سندان کر ستم که هر کس که برکذاشت
در اسکت خود بد روان گفت کین چه رفت

دام که بگذرد سر خون من که او
کر چه پرویش است دیگر در نشسته است

با سر چو کر در سر کوی تو با چشم
واقف نشد کسی که چه کوی است این چه رفت

این کشتگر زلف تو دل را بیسپرد
بارفت و کشت تو که لا الهی که شکست

چچ است آندان که ندیم از روشن
موسبت آن مسان که ندانم که آن چه رفت

دارم عجب نقش خیا لشکر که چون بر
ارزیده ام که و میباید کار شست و تو رفت

حافظه ائت جان پریشان دل چو
بر بوی زلف دوست پریش میسر کو

در دروغان آمد بایم قدحی در دوست
مست از غر و جواران از سر مستش

در غنم سندان کشتگر من تو سپد است
در فقه لبند او بالا بر شوی بر است

آهز بیکه گویم است از خود حسرم حسرت
در زهر چه گویم نیست با او نظرم چون است

2 arabe elevé

- 1 فایده
- 2 couleur pour les soucils
- 3 pour le clat
- 4 pierre pour le retour des voyageurs
- 5 verset

چون شمع در چشم شتاب بر خورده
 مریخت چو پروانه تا روز زما
 شمع دل در سوزم بخت چو در بر خورده
 افغان نظر سحرانان بر خورده
 که غایب خوشتر شد در کعبه او عجب
 که در شمع کاشتر شد در برابر او بخت
 با بازگردد از آبه غم شده حافظ
 هر چند نباید باز تیسر بر رفت از

شرفی از لب لبش چشیدیم در رفت
 در روز سبک او سیر ندیدیم در رفت
 کوی از صحبت است بخت آمده
 با برت بگره شمر نسیدیم در رفت
 بسکه فاشه حمز یا سنا خواندیم
 در پی شمر سوره اجلاس دیدیم در رفت
 سر فرمان چنگ کشت مکر نروم
 و در آنست که چنان غم غمیدیم در رفت
 بسچ حافظ است که در ناز کردیم
 ایدر نیاید و شمر نسیدیم در رفت
 بر در بکار فخر را غلط این چه حرف است
 مرا فدا در آنکس ترا چه افکار است

بجاس

کجا ما نرفتم در عالم بشر چو نرفتم
 فی میان او که خدا آفریده است از هیچ
 کجا که کوی تو از نشت حمله مستقیم است
 اسیر بد تو از هر دو عالم آزاد است
 اگر چه مستی عشق حجاب کرد ولی
 از سر مستی من زمان غراب آید است
 و لا حجاب بنده او جور بد که بار
 ترا غیب همین کرده است و این داد است

سرفش ز محوان و ضنون دم حافظ
 کزین فن ز دانش مراد بسی با است

باغ چراغ حاجت سروسنور است
 شمش آساید پرور من از که گشته است
 از نازنین سپهر تو چه مذهب گرفته
 کت خنجر حاصل نزار نشیر ما در است
 خمیر شمر غم ز نور به غیر شراب جان
 تحقیق کرده ایم و ما او معتبر است
 یک قطره شمر نیست غم عشق و غم غیب
 از هر کس در ششم نامگر است
 از نشت بر سخنان سحر چرا گشت
 دولت درین سراسر او کس بشود این در است

داو
 2
 3 conte

Desoucheur
nom d'un metal
qui quitte sa robe
pour l'amour de
garam armenie

1 statidien, ou assure sur
2 etonnant
3 miel

6 en gage
7 different
8 2 colier

ماتب بودی فخر و وقت نسیم
 با پادشاه کجور که روزی مقتدر است
 حافظ چه طرز شیخ مانت ملک تو
 کشر میوه دلپذیر تر از شکر است
 تبیل برک کلی خوش رنگ در سفاردا
 و مدان برگ نوا خوش مانها زاردا
 کفتمش در عین فخر این ناله و فریاد
 کفک مارا شکره معشوق در ان کاردا
 باراکر نشست با نیت جبار اعزاز
 پادشاه که مران بجز از که ایان عاردا
 در نیکو بیار و ناز با جاسن دوست
 خسترم آن که ناز نینان بخت بر خردا
 جز با بر خاشتر جان افش آن نسیم
 لکن نه فخر عیبی بر گردش بر کاردا
 کر در باره عفر فخر که بد نام ملکن
 شیخ صغان خرقه برین و خانه خماردا
 وقت آن بیزین قلدر خوشتر در اطوار
 ذکر تسبیح ملک در حلقه نازدا
 چشم حافظ زیر بام نقران حور شرشت
 ششده جنات بجز کتختها انا نهاردا

از نسیم سحر آما که یار کجاست
 منزل آن بت عا کشر فیار کجاست
 شب تابیک روه او در این زمین
 آتش طور کجا و عسده و دیار کجاست
 هر که آید بجهان فخر حسد پای داله
 در حسد ریات پرسند که امشایر کجاست
 انگشت امشایر است که اشارت آید
 گفته است بس عزم اسرار کجاست
 بر سر مور را تو هزاران کار است
 با کجی هم و علامت که بکار کجاست
 عاشق حنسته زار و عزم همجان تو حنست
 هیچ پرسی بود که آن عاشق غمخوار کجاست
 عقل دیوانه شده است که اسکن کوه
 در ناز کوشه کفک ابرو در دلداری کجاست
 ولم از صومعه صحبت راهد بگرفت
 با درتس کج که خانه حنست را کجاست

حافظ از باغ خزان در چمن و در مریخ
 فکر معقولی عجب با کمال و بخار کجاست

مدق شد که کاشتر صدای او در جان مات
 زان قنار حردایم در دل ویران مات
 مردم چشم بجز نایب کبر غرقند از آن
 چینه مهر حشر در سینه نالان مات

- 1 cast loir
- 2 ~~cast~~ aspel
- 3 espale

چه بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
 سخن شناس نه در برابر خطا ایست
 اسبم بدین و عشقی مستور من آید
 تبارک اندازن فتنها هر دو است
 در اندرون چه جسته دل مداستم
 هر من خوشم و او در فغان دور خوشست
 دلم بر پرده بر پیشم کجا پی ای مطرب
 مانتان که در بن پرده کار با بنواست
 مرا کجا جهان هرگز القات نبود
 رخ تو در نظرم چنین خوشتر است
 سحفت ام ز خیال که مر بزم بهیاست
 خنما بدی شب و دم شراب خانه کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد همچون دلم
 گرم باده بشوید حق بدست است
 ازان به پر معانی غریب سپارند
 آتش که فرو بکشد در دل است
 چه سازد که در پرده بزم آن مطرب
 حرفت عمر و هنوزم و مانع پرگواست
 نه از عشق تو دو شمش در اندر من دادند
 فضا را بسینه حافظ هنوز پر زده است
 دل دویم شد و در سب بلامت برخواست
 گفت با ما منشین کن تو سلامت برخواست

- 1 غم
- 2 ~~غم~~ *quiere adomine por d'ieu*
- 3 *vigues*

آب حیوان قفسه زان لعل همچون شکر است
 قرص خورشید ز روی آینه تابان است
 ما لغت خیه من روی شنیدم شایسته
 بر من آن معنی که من زان وی ازان است
 هر دل را لعل غریبت از اسرار عشق
 محرم این ستر معنی دار علو جان است
 حافظ در روز چشم سگر این لغت کداز
 کان منم در روز اول بوش اعران است
 روزه کیبوشد و عید آید و این برخواست
 مر زخمی نه بچشم آمد من با هم جواست
 تو نه ز به خردش ان اگر آن است بیگت
 وقت ساد و مطرب کردن زندان برخواست
 چه علامت کشد انگشتر چنین با جود
 این چه عیبات بدین بجزوی و خطاست
 فرض ایروز بگذارد و کس بد شکست
 در کج بگذرد اینست کج بوم و رواست
 چه نشود که حرفش و تو بگذرد قلع با جود
 باده از خون زان است نه از خون است
 حافظ از چون در هر کج در هر گوش در
 نزد کس که چه حال بس سخن چون در جرات

فر
 2 melange
 3 hypocrisie

که شنید درین روز کسی خوشتر نیست
 صند در آنست صحبت بملامت برخواست
 شمع اگر زمان لب خندان بزبان لاله
 پیش عشاق نوشتها بغرامت برخواست
 در چمن باد بهار ز کنار گل و سوسرد
 بهود او در آن عارض و قامت برخواست
 دست بگدشتی از خلوتیان ملکوت
 نهانش تو آئوب قیامت برخواست
 پیش رخسار تو با بر کن رفت از خلقت
 سسیر کوش که بازده و قامت برخواست
 حافظ این حرفه بیندازد تا جان کرد
 کاست از خمن سلاسر کرامت برخواست
 سداوت ما شمش حضرت دوست
 هر چه بر سر ما میرود امدت اوست
 نظر بدوست ندیدیم اگر چه از همه دور
 بنام زنده ما در برابر رخ دوست
 مسبار خال دل تنگ با چه شمع و دود
 هر چه سنج در قفس غنچه تو بر دوست
 ز غم سسیر این در بر نند کوزم بسیر
 لب سرور در این کار خدای سسیر دوست
 مگر تو نشانه زور زلف عنبر افشان ما
 در یاد غایب سبایت خاک غنچه دوست

1 شکستگی
 2 cruche

زبان

زبان مقلد در وصف شوق نالان است
 چه جبار کاک بریده زبان همد که است
 تا بین زمان دل حافظ در آن خوشتر است
 در داغ دار از آن سپیچو لاله نخور دوست
 آن سپیچو که شیرینی عالم با اوست
 چشم میگون لب خندان دل خسترم با اوست
 که چه شیرین در جهان پادشاهانند و دل
 او سلبان زمان است که خاتم با اوست
 در خوبت و کاک و هنر و دانش با اوست
 لا حیرم همت ما کان دو عالم با اوست
 حال سکنین که بر آن عارض گندم کون است
 سسیر آن نکته که شد رهن آدم با اوست
 و بسیرم غم سفر کرد چند ایام با اوست
 حکیم ما دل مجروح که مراسم با اوست
 با که این نکته توان گفت که آن سنگین است
 کشت ما را در دم عیسر مریم با اوست
 حافظ از معتقدان است که امر و اثر
 راهی که شکر بسیر روح مکرم با اوست
 آن یک نامور که رسید از دیار دوست
 آو که جز جان رخت مشکبار دوست

19
2 ocil

خوش میهد بدش ن جهان عبدال یار
 خوشتر مکنه حکایت عز و قار دوست
 جان دادش بر شوره و غلبت همی بسرم
 زین بخت و قلب خنجر که گرام ساز دوست
 سیر سپهر دور و دور قسمر راجه چستبار
 در کراشند رجب احسنیار دوست
 لشکر خدا که از نه و بخت کار ساز
 بر حسب از دوست همه کار و بار دوست
 کوه دشت بر درویش را همی بر بند
 چه چسبناغ چشم و زده منتظر دوست
 دشمن عقده حافظ اگر دم زنده چاک
 منت خدا را که نیم شمشیر دوست
 روشن از پرتو رویت نظر نیست
 مهنت خاکدست بر بصر نیست که نیست
 ناظر در تو صاحب نظر اندوخته
 سر کسب تو در هیچ سر نیست که نیست
 نازگان را سینه شوق حرام است ام
 چه بود کام درین ره خاطر نیست که نیست
 انگ غم ازین از شمع بر آید عیب
 خنجر از پرده مخفی پرده در نیست که نیست
 تا با من نه نشیند در غبارت کردی
 سیل بکشد اگر کم بر بگذر نیست که نیست



آدم از شام سر رانف تو هر جا نزنند
 با صبا کف و سبندم سر نیست
 بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوش دوست
 در سر ابار و حویبت کبر نیست
 خواب آن ز کس رفان تو با چیز نیست
 ناب آرزف برین تو با چیز نیست
 از لب شیر روان بود که من میفهم
 این سکر کرد مکده ان تو با چیز نیست
 جان قربان تو با که بعین سید انم
 در کان نازک بر کان تو با چیز نیست
 مستلا غم و غمت و اندوه مسراق
 اجل ابن ناله افغان تو با چیز نیست
 در شرب از سر که بیشتر نکست ان بکشد
 ای کل این چاک کر بان تو با چیز نیست
 چشمه آب حیاتت را است انا
 بر لب چاه زنگدان تو با چیز نیست
 دروغت از دل سلیق نهان مسبارد
 حافظ ابن و بده کر بان تو با چیز نیست
 صحرای کار که کون و مکان انهم نیست
 با ده پیش از آن که اسباب جهان انهم نیست

- 1 غلبس
- 2 عجبوب
- 3 جمال

دولت است که به خورشید آید کین
 از دل و جان شرف محبت جان ^{خوش} بخت
 خج روز که درین مرحله سعادت داری
 بر لب بحر فتنه غم آید تا
 ز یاد این شور و زبان غنیمت زینبار
 در دهن من و سوخته زار و زار
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت دل
 پیش زدن رقم سوز زبان ^{بخت}
 در باین شمع دل افروز ز کاش کین
 خالی خانه برافراز دل و دین غم است
 باده لعل و لب کز لب غم زور مبار
 دولت طلعت آن شمع سعادت بر تو
 در نه باسی و عذر باغ جهان این نیست
 همه آنت و کز دل و جان این نیست
 خوشتر بر آسار زمانه که زمان این نیست
 در صفتی دان که ز لب زبان این نیست
 صرره محبوبه تا بر مغان این نیست
 طایر حاجت بغیر زبان این نیست
 جان اسوخت بر سید که جانه کینست
 نادر آغوش هر سینه و همینه کینست
 راج روح که و جهان ده چانه کینست
 باز بر سید چنان که به پروانه کینست

- 1 wame unani
- 2 front
- 3 etanne
- 4 از هر بردی
- 5 قوری
- 6 جوار
- 7 cyprus de pro

درب است که کوش ماه رخ و زهره جبین
 آن سر لعل که با خنده مرا که و خراب
 کفتم آه از دل و دوان حافظ پستو
 زیر لب خنده زان کف که دوان کینست
 مر جبار یک مشتاقان بده پیغام دوست
 والد و شهادت دایم همچو خلیه در قفس
 زلف او دام است و خاشاک و ترغیب
 سهر سستی بر بگرد تا برود چشمه از آینه
 مرد ششم نامه از توفیق شمع خود
 من کفتم شمع از شمع جان مستمند
 کرده دستم کفتم در دیده همچون لولیا
 حافظ ما بدرد او هرگز چون بیا که سباز
 در کیم جان از سر رغبت فغان نام دوست
 طایر نطقم ز توفیق مشک و بادام دوست
 بر آید دانه افلاکیم و اندر دام دوست
 هر که چشم من درازلی کجی خیزد از صدم دوست
 در سر باشد نمودن پیش ازین ایام دوست
 زانکه نتوانم نمودن پیش ازین ایام دوست
 خاک را هر که مشرف گردد از اقدام دوست
 زانکه در خانه ندارد در دهان ایام دوست

بیا ب
 در کیم جان از سر رغبت فغان نام دوست
 طایر نطقم ز توفیق مشک و بادام دوست
 بر آید دانه افلاکیم و اندر دام دوست
 هر که چشم من درازلی کجی خیزد از صدم دوست
 در سر باشد نمودن پیش ازین ایام دوست
 زانکه نتوانم نمودن پیش ازین ایام دوست
 خاک را هر که مشرف گردد از اقدام دوست
 زانکه در خانه ندارد در دهان ایام دوست

مردم دیده، حسیز برخت، فاشه نیست
 دل سگشته، ما عزیز را، واکر نیست
 اسلم، احرام طواف، حرمت مر سینه
 کچه از خنجر، دل ریخته، در ظاهر نیست
 بسته دام، فقیه و جرم، وحشی
 طایر سدره، اگر در طلبت، طایر نیست
 عاشق حسنه، اگر قلب، بشر کرد، دستار
 مکنش عیب، که بر نقد روان، قادر نیست
 عاقبت دست، بدان سسر و بلندش، بسند
 هر که در طلبت، هست ادق، حر نیست
 روز اول، کسر لغت، تو بدیم، گفتیم
 هر چه بر لب، نه این سسر را، احسن نیست
 سزیمان، تو نمنا، دل حافظه است
 کین، انکس سسر، چون تو از خاطر نیست
 جز آستان، توام در جهان، نیا هر نیست
 سسر را بجز، این در سوال، که از نیست
 عدد و چون، کشد هر سسر، پس نیست
 هر کار، ما بجز، از ناله و آه، نیست
 سپهر از کور، حرانیت، ربه بر نام
 کزین، هم بجهان، هیچ سسر در، نیست
 زمانه، که فکند آتش، سخن سسر
 بگو بوزن، که از فم، بر کوه، که هر نیست

چند استر

غلام نکس، جایشان، سسر سسر دم
 در اشواب، غم و شکر، کس که هر نیست
 بیشتر در پی، آرزو هر چه خواهد، کس
 در شریعت، اجزای زمین، کنا هر نیست
 خزانة، دل حافظه، بدست، باو نه
 که کار، بر چنین، کار هر سبب، نیست
 زاده، ظاهر برت، از خال و آنگاه، نیست
 در حقی، ما هر چه گوید، ما هر چه، اگر نیست
 در ملائقت، هر چه پیش، سسک آید، خیر است
 در حرمان، سسقم، اهل کس، کراه نیست
 تا چه، با نرسخ، ما بد سسقم، خواهم در اند
 غم و شکر، سسقم، مردان را، مجال، نقاب نیست
 حقیقت، این سسقم، بلند سسقم، سسقم
 زین، سسقم، هیچ در اند، در جهان، آگاه نیست
 این چه، استقامت، ما رب وین، چه قادر، حکمت
 کین، همه زخم، نمنا، است محال، نیست
 صاحب، و توان، ما بگو، سسقم، اند حساب
 کین، درین، طفران، ان حسنه، نیست
 هر که، آید، گو باد، هر چه خواهد، گو بجز
 ناز و کبر، و صاحب، در بیان، درین، در گاه
 بر در، میخانه، رفتن، کار، که بکر، کفان، بود
 خود، هر دو، سسقم، از کور، سسقم، در ان، نیست

سینه سپهر ابرام که اعفشر و ابرام است
 در نه لطف شیخ و راهد کاه است دکا به است
 حافظ احمد رشید ز عالم است
 عاشق در و کوش اندر بند مال و جاه
 عمش ما تو دم با او گرفت است
 سر هم چهره گرفت او بود گرفت
 حدیث عاشق اندر عشق با او گرفت است
 میان آنشم با او گرفت
 لب چهره غسل او آب حاجت او گرفت است
 ز آب شتر آتشی او گرفت
 چهارم سیم عمر بست گرفتن او گرفت است
 او گرفت
 بلا گرفت
 ششم عاشق با او گرفت است
 با او گرفت
 چه در رسیده الطاف ابرام
 چرا او سایه را با او گرفت است
 نسیم صبح عزیز بوست امروز
 مگر مایم ره همرا با او گرفت است
 روز باری چشم کوه را گرفت
 جهان در لولو با او گرفت است
 حدیث حافظ ایسیر و سینه
 چه وصف شد با او گرفت است
 اگر

اگر چه عرض منزه پیش از به او نیست
 زبان جو خوش و لیکیز زبان هزار نغمه نیست
 پر از نغمه رخ دو بود در کشته حسن
 بوخت عقدر ز خربت کمان چه نغمه نیست
 دوازده و عفو کشف از آن معنی جوی
 حور در حرا می چند و سببش حلیت
 سبب میسر که چرخ از نغمه پرورشند
 که کام بخشش او را بهمانه به سبب است
 درین سخن کلمه عبادت کسر بخند آری
 حسیان معصوم و شتر را به نیست
 به نیم جو بختم حافظ خاتمه و رفاق
 مرا که معصوم ابوان با شرم حلیت
 صاحب زختر ز طلف میزند ره عقدر
 در در نقاب رخساری و پرده عنایت
 هزاره حق ادب داشتیم من از خواب
 کشف که ممت و حرام صلا را به نیست
 تا بر که چه حافظ مدام استظمار
 بگریه سحر و دعا سر نم شپت
 ما هم این معنی شد از شهر چشم لب
 مانت حیران تو چه دان که چه مکتوبات
 مردم دیده و نیکو سرخ او در رخ او
 عکس سخاو و دیگران برده که مشکین لب

mosque
 de vin
 salle sale
 bonville
 soif (vin)
 apai

avant ou courageux

ascension
boules de cheucap
meur

انگد انگشت ناز و تشدم در آید شهنش
 ده که در کار عزیزان عجبیت امانت
 بچکد شیر هفت از لب همچون شکرش
 که چه در عموه گریه مرده بشر قناییت
 فروده دادند که بر ما گذر خواهر کرد
 نیت خیر مکران که مبارک فالیت
 کوه اندوه فراقت بچو حیرت کجند
 حافظ حسنه که از دور قمشتر حیرت کجند
 غیبی سبیل که با منت سر بار است
 در آرزوین که نسیم وز در غم دوست
 پار داده که در کین کشیم حایه دولت
 حریمت تمام غم دریم و نام است بار است
 خلیف زلف تو بچین نه کار هر خام است
 حاجت شفق چشم است و زلف و عمارت
 هزار نکته در این کار و بار و لدار است
 لطیف البت بنماند که عرف از و خبرند
 در نام آن نه لب بعد خط و نگار است
 روزنکان طراقت به نیم جو سخنند
 قبا بر علسر انگشتر از هنر عمارت

با تبان

باستان تو مظهر توان رسید آری
 عروج بر فلک سر در بر شواریت
 سحر کزین و صحر سحر بویاب میدیدم
 زهر مراتب خوابد که به زیندار است
 دلش نابد مبار ختم کنش حفظ
 در سحر کار جاوید در کم از ارش
 آتش قدر که کو بندها جز حسوت نیست
 یارب این تاثیر دولت از کلامین گو
 نامکسور بودت با سزایان کم رسد
 هر دی در حسنه در فکر یارب است
 کشته جاده ز نخلدان توام که هر طرف
 صد هزار شکر گردن همان زیر طوق عجبیت²
 عکس خونی جبار شش من کاش که بم
 در هزار آن عرفی با همت هر دو شکر نیست
 مرشد شوخام که ترک عذر و بار و جام
 راهدان معدود ز دار دیدم که انیم مد نیست
 شنسوار هر که مه آینه دار رو راوت
 تاج حور نشب بلبلش نخل ستم کجاست
 اندرین منزل که ماسب جاسی بنظرین
 با بسین چنین بر ایم که موم کجاست
 فوت حیوان ر متعار بلا غنت بچکد
 وقت جان خاطر در خنده زبر است

موردی

در
 کتونی است
 انگار
 strongest
 mirage

ما با بخت تو چه بود از ستم است
 که خمر بهشت است برین در ستم است
 اندر سر و شد و بریم از بند کربان
 سپار شو ابدیه که امین توان شد
 معوضه جان میگذرد بر تو و بسکن
 کلبه برنج را کین تو تا غرق غرق
 سبزیت در دوشت پاتا میگذریم
 راه تو چه راه است که از غایت معظّم
 حافظ چه اگر خست و زنت نظر باز
 سیر طور چنین لازم ایام شب است
 خدا چه صورت ابرو و لکش از تو است
 مراد معنی ما بجا که راه است ند

انگار

رگزار ما در غنچه مند کرده بکشود
 چرا به بند تو دوران جمع را می کرد
 چو مانده در دل بسکن منزه می کن
 تو خفته حیات در کربان از ستم شال
 هم از ستم تو دور کشت این باه
 جو خفته بر کوه اندر پا هواری تو است

روزت جو تو ختم نشهر خواهیم شد
 بکنده گفت که حافظ برو که با تو

زلفش ز درول میکی تاری می به است
 تا عاشقان جو بر ستمش و چشم و حجاب
 سشد از آن شدم که مکالمه چو ماه نو
 سغ بچند رنگ مر اندر با لبر بخت
 مایه به نگو که در حرا و خنجر حسین
 با بهنهار غنچه اندر کلو به است

دانا که در بهر بند این چرخ حیدر با
هم گام با چرخند او در گفت تکوین است
حافظ هر آنکس عشق نوزید و صد خوی
احسان طوف کعبه دل پر موی است

بزرگ بر مردم چشم نشسته در خورشید است
باید که در لب چشم مست میگویند
ریشم هم بر لعل و میخوردم خورشید است
ریشم که آفتاب طلعت تو
دل میجو که قدرت اسرار و دلجو است
سکین طره لب مستقام نمون است
بروز با ده بجان راحی رسان است
راز ترکان که چشم برفت با عسیر است
حکومتش و شرف اندر و غلبه کنیم
رنجور طلب بار میبند حافظ
پوشش در طلب کار کج فارغ است

میدانم دل مبلر ز عشق دور کلر است
ولی در غمچ منم که بکانه نشود و گنج
عجب نجه که مبلر با قرار حسبرم کرد
ر با جان راه هر ساعت جلال حسن است
لفظه که در کلر عشق که کلر او چه افکار است
بجز مبلر بشد اگر چاره نمون است
چه از پرده بر چشم آید کلر آنکه مبلر مسکین
اگر از پرده مر نالد و شرا از پرده پرست
اگر مستی کند مبلر در این موم رواج است
در بر رخ از کلر هزاران چون بگو است
درین موم که در کلر از عالم است
نوشه و آن که در کلر ملک عشق است

زمان عشق و شاد و خوشی کان
عشقت و آن کس عشق که وقت عشق است

لعل سیراب کنده نشسته لب بار است
از پند و بدن او او ان جان کار است
شش از چشم سید باوش مرغان دراز
هر که دل برود او بد در این کار است
کاروان رخت بد و ازه مبرگان سر کو
مش هر است که نزل که دلدار است
بنده طالع حوشم که در این خط و وفا
عشق آن لوله و سرست مرزبان است

طبعه مطهره و روح سپهر افشانش
 فنیض یک شمه ز نور عویش عطف بر مرگش
 باغبان همچو نسیم ز نور خوشتر مران
 آب گلزار تو و انگه چو گلزار مرگش
 آنکه در طبع غزل گفته بجا فضا آموخت
 بارش برین سخن مآوره کف ز مرگش
 کشف شده گلزار حرم او کشت مدبرست
 صلوات بر پیشانی بیوفیان مآوره برست
 اسرار توبه که در محکم چو سنگ نمود
 سپین که جام زجاجی حکوید اشرف بگشت
 بسیار مآوره که در بارگاه استغفا
 چه باستان به سلطان چه پوشش برست
 درین ره باطل دور چنین ضرورت گشت
 روحانی طاق معینت چه سر بلند برست
 مقام پیشتر بسته مرگش به پنج
 بل کسکم تقنا بسته اند روز الست
 برست و نیت در جان غیر دل جویشار
 و نیت است سر انجام هر کس برست
 بایست بر مرد از زده که تیسر برتا هست
 بود گرفت رمانه و لا سجاک نشست
 زبان کلک تو حافظ چه سگزان گوید
 در کف استخفت پیش نه دست بدست

زلف اشک و خون کرده و خندان لب بست
 پیرین خاک غزل خوان و صحرای در دست
 ز کشتن مژده جوید و لیسرا فکوس کنان
 نمیش بست باین مژمه آمد بنشست
 سر فرو کوش منزه آورد باو از حسین
 گفت کار عاشق در بر نه سز جوابت
 عارفی را که چنین مآوره شکر دهند
 کافر عشق بود که نجه مآوره برست
 برادر زاید و برادر اشکان حوزده مگر
 خود مآوره عزیزان گفته با روز الست
 آنچه اور بگفت به پیمان و مانوسندیم
 اگر از غمزه داشت است و کار مآوره بست
 خنده جام مرگش که کسیر کفار
 زمرت مآوره که چنین توبه حافظ گشت
 برهنه که گوشه و پنجه حافله مرگش
 و عا سپهر معان و در و پنجه مرگش
 گرم ترانه و چنگ و صبح نیت جابگ
 نوار من سحر او عذر خواه مرگش
 ز ناپوشه و کده ازار غم بمجربند
 کداز خاک در دست با پشته مرگش
 غرض بر سنج و میخانه ام فصل شمشاد
 جز این صباک مآوره خدا گوایه مرگش

مراد در در قدس حضرت دوست
 در دل ز جوهر بر تو غمزه جاده منزلت
 مگر به پنج حبیل خمیده مرا گمشت بد
 در میدان از در دولت در نسیم و راه منزلت
 از آن زمان که بر آن آستان نهادم سر
 فراز مسند خورشید بکنید گاه منزلت
 گناه اگر بنویسند آستان ما حافظ
 بود در طریق ادب کوشش و کلام منزلت
 صحبت بان رفیق بیشتر صحبت با آن خوبان
 وقت که در شب با کز در وقت مجازان منزلت
 از غم هر دم شام جان با خوشتر منزلت
 آنکه گوید هر صفت آهنگ رفتن میکند
 آنکه کز غم اندر بر آهنگ سال آنکه در آن منزلت
 مرغ خوشخوان را با نازت با که نذر راه عشق
 دوست را با ناله شبهار سوادان منزلت
 مگر به در بازار و هر از خوشدلی بر نام منزلت
 بسپارد روز و در خوششین عماران منزلت
 از زبان سوسن آراوده ام آمد کوشش
 کاهن زین و پر کاین حال سبک زبان منزلت
 حافظ ترک جهان کوشن طریق و لیلیت
 تا نرسد از حوال هواداران منزلت

درین

درین زمانه رفیق که خالی از خلد منزلت
 صراحی مراد و سفینه غزل منزلت
 هر چه بود رو که که در کما عاقبت تنگست
 باله کبر که عمر عزیز بی بدل منزلت
 ز من زنی عیس در جهان معلوم بسر
 ملاقات علما هم ز غلام سهل منزلت
 بچشم عقرب درین ره که گذار بر آنوب
 همان کار جهان بی ثبات سهل منزلت
 کبر استه با همه سپهره و فتنه و فحاش
 در سعد و خسر ز تا بر زهره و فصل منزلت
 دلم امید فراوان بود بر در تو داشت
 دلی اجبر بره و عمل از منزلت منزلت
 هیچ روز نخواهد یافت آستان منزلت
 چنانکه حافظ ما سرت با ناله منزلت
 خمر زلف تو دام کفر از این منزلت
 کما درستان غمزه و کیش از این منزلت
 خیانت سحر حسن است و کینج
 حدیث عنایت سحر مین منزلت
 ز چشم شوخ تو کی جیان توان بر
 در دایم با کمان اندر کین منزلت
 غیب علمت علم عشق آستان
 در جمع بیشتر به علم ز کین منزلت

بر آن چشم سپید افسونین با
 در عاقل گشتی سحر آفرین است
 گویند از او که رفت جان بد
 حاشا بشتر ما کرام لقا تین است
 مژده حافظ ز کفر لفتش امین
 در دل برد و کون در بند وین است
 بهام رلف قول مستلار خوشین است
 بکشر بجز که اینم سنا خوشین است
 کرت روت بر آید بران لاسرا
 بجز کوشش که خیر از بار خوشین است
 بجات ارشادین منزه که همچو شیخ
 شبان تیره مرادم فخر خوشین است
 بفر خوشتر بر حال کوشش امین است
 مکن که کن کلر خود بر خوشین است
 بکش چمن و چکلر نیت دور کلر میخ
 در ما فخر زنده فخر خوشین است
 مرد بجایه ارباب بحدوت و هر
 در کجنگ عاقبت اندر سوار خوشین است
 بوجت حافظ دور شرط عشق صاباناز
 از دور سر آمد و فخر خوشین است

مونی از بر تو مر از نهان دانست
 کوهر لعل بر انگشتر و نهان دانست
 قدر عجب و کمال صبح سحر داند و سحر
 که نه هر که ورق خواند معانی دانست
 عرض که هم دو جهان بر دل کار است و ده
 بجز از غشقت تو باقی همه فانی دانست
 آن شد انگشتر که بر آن زمان اندیشیم
 محبت نیر وین عیش نهان دانست
 دلبر آسایش با مصلحت وقت بندید
 ورنه از جانب مادل گمانه دانست
 سنگ کلر را که ازین نظر لعل و عقیق
 هر که قدر نفس با ما میانه دانست
 مساور که ناز و کلر و باغ چمن
 هر که غارتگر با چمن دانست
 حافظ این کوهر منطوم که از طبع کجاست
 اثر تربیت اصف نماند دانست
 دور که راست که سودا در تان دین من است
 غم این که رشاد دل مخلص من است
 دین دور ترا چشم جهان بین باید
 دین کی مرزب چشم جهان بین من است
 رسم عاشق گشت و بشود شهر آشوب
 کار آید هیچ سبب مرده برین من است

یکدیگر با کرم و محبت نیاید تو مگر
 در آنها پیش شده است چه پروین مرآت
 نامرغبت تو تعلیم سخن گفتت که
 خلق را در زبان مدحت کنین مرآت
 دولت حضرت خدیو امین اران دار
 کنین کرامت سبب حشمت مکنین مرآت
 یارب این کعبه معصوم تا آن که گیت
 که میقلان طریقت کسب مرآت
 حافظ از خیمت پرور ذکر تو خوان

حاشیه کوشش حسرت برین مرآت

روز تو کس ندیده هزارت رقیب است
 در غنچه انوار صدمت غنای است
 کز آدم کبوتر تو چندان غریب است
 چو خیمه درین دیار هزاران غریب است
 هر چه در دم از تو که در از تو کس مباد
 لکن امید و صبر تو ام غریب است
 آنجا که کار صومعه را سبزه میدهند
 تا خوش و در راه سبزه نام صلب است
 عاشق که شد که بار کجا بشنظن کرد
 از عواجز در دولت و کرمه طلب است
 فریاد حافظ انبیا حسرت را بر دست
 هم نقد عرب و حدیث محبت است

مطلب طاعت همان و صلاح از مرآت
 حربه بماند کس حسرت به شدم روز است
 منزه گاندم که وضو س ختم از چشم عشق
 عباد کثیر زدم بکسره بر چه که است
 سیده نادانست اگر از سینه صفنا
 هر چه در تو نشدم عاشق یا در صدمت
 که که گیت از کرمه احسان
 ما امید از در رحمت مژگان با به است
 بجز آن ز کس مستانه در چشم رسد
 ز بر این طاهرم فروزه کس خوش نیست
 جان فدای دست با که در باغ نظر
 چه از کار جهان کوشش ازین غنچه است

حافظ از دولت عشق تو سبزه نشد

بجز از فضل تو کس غریب بجز با و به

حال با تو کس نشنم بوس است
 خیر دل ششتم بوس است
 طبع خام بین که فضل فاشتر
 از قفسان به ششتم بوس است
 شب قدر چنین عزیز ششتم
 با تو از در حسرت بوس است
 ده که در داد حسرت نام کس
 در شب آرزو ششتم بوس است

نصیب با شرم مدونش پای
 از بار شرف بخت مرده
 اگر چه بپوشم خشم را که کبر است
 صراحی و صراف کز بدت خشنه
 در آستین مرتع پاره نهان کن
 ز رنگ باوه بپوشم خشم ز قمار کش
 مجربش و غش از دور و از کون چو
 سپهر پر شده پرویزان است خورشید
 عراق و کافر کوشی بشویشی نظ
 پاره نوبت بعد از وقت بجز است

امشده که در مسکده باز است
 همه با هم در خوش خرد بشنودستی
 از در آینه سر و صورت بخت و بخت
 شرح سکن ز راه خم اندر خم و به
 مابول نمینم ختم اندر خم اندر سیس
 بروی ام و به چو باز از علم
 در کعبه کور تو هرگز که در آید
 از قبا بر و بر بود که عین ناز است
 از شمع بر پسید که در نور کد است
 در کور زدن اندیشه تبه دانست
 در سر فزاد عالم درین کله دانست
 سر آستانه میخانه هر که باقیست در عالم
 رفیقین جام جم اسرار خانقده دانست

دلم ز کس سانه امان گوانت بجان
 رموز جام جم از نقش خاک روانت
 در اسطاعت دیوانگان زما مطلب
 در شیخ مذهب ما عاقلی کنه دانت
 در خور گو کبک طالع سحر کمان چشم
 چنان کر ببت که ناپید و بدو روانت
 بلند مرتبه شاه که نه روانت سپهر
 نمونه از غم طافت بار که دانت
 حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
 چه عابر قریب و ششخه ما پشته دانت
 گونگه در کف کل جام و بادیه دانت
 بعد هزار زبان بلبلش در او دانت
 بخواه دستراش را راه محمد کسبه
 چه وقت مدرسه و بحث گفت دانت
 بسیر خلق در غلق قیاس کار بکبر
 صحبت گوشه نشینان زفاف نانت
 فقیه مدرسه در سمت به نور واد
 در محراب اولی به زلمک او دانت
 بدرد عارف ترا حکم ببت دم در کسرت
 چه هر شیخ ما کرد عین اللط دانت
 حدیث مدعیان و خباب همکاران
 همان حکایت زردوز نوریان دانت

صوکر

جو شتر حافظ این گفته با هر چه نماند
 بکنه بدار که قلاب شتر مرا دانت
 خلوت کننده را بهماش چه حاجت
 چنین کور و دانت همت بجزا چه دانت
 جانما کجا خبر که ترا همت با حصار
 آتشه سوال کنز که گمارا چه دانت
 از پادشاه حسن حسد را بو حسنین
 آتشه در من بر سر که ما را چه دانت
 از باب عجبیم و زبان سوال نیت
 در حضرت کزیم ملت چه حاجت
 جام جهان عانت ضمیر منبر دولت
 آلت را حسیب در اینجا چه دانت
 امید عمر برو که مرا با تو کارا ملیت
 احباب حاضرند با عدا چه حاجت
 محتاج جنگ نبت کرت قد جان است
 حافظ حور دانت است به بنما چه دانت
 اگر سلطنت بخواهد خیریا اللط دانت
 در بقره بران در سفر ما دانت
 نذر و صفت تو گفتن ز حد ابلیس
 چرا که وصف تو به هر چه دانت

radis olea
unifiane
de

چه سوسوگر کشی ازین سنگ است
 چه چشمه است که برود او را طراوت است
 مدختر مرغ دلدار آیتی برخواست
 در این میان مقامات کشف کن است
 عدو و مطلق صفا ملع کند در شکر
 همان حدیثها را طریق خط است
 روفته خلد برین حسنت در رویش است
 بایه شکر حدیثت در رویش است
 کج عنقات که طسعات عجیب واده
 فتح آن در نظر است در رویش است
 فقر فرود سر که رضوانش در باقی است
 هفت هزار خیمه خزانست در رویش است
 آنچه زمر شهادت بر نوان قلب سیاه
 کیمایت که در رحمت در رویش است
 واکه پیشتر نهاده تیغ کبر حور نشسته
 کبر بایست که در رحمت در رویش است
 حوالت را که باشد غم از آنست زوال
 به تکلف بشنود دولت در رویش است
 خروان قبله حاجت رعایند وای
 سببش ندکی حضرت در رویش است
 کور معقود کشتان بدجا طلسمند
 مظهر شرف ازین طلعت در رویش است

از اول

1 source
2 envie
vois ou ange
que ciel et dernier

از اول رات حیات ابدی بر سلطان
 سبزه اصف شدم که درین سلطنت شد
 صورت خواجگی و سبیت در رویش است
 صورت خواجگی و سبیت در رویش است
 عاقبت آنجا ما ریت بشیر و سلطان
 همه از بندگی حضرت در رویش است
 سپاه قمر آنم سخت است مناد است
 باره و ده که آیام غم بر بار است
 عنده است آنم که زیر چرخ کبود
 زهر چهر رنگ آفتاب منور بار است
 نصیحت کیمت با دگر سیر و در غم آرد
 و این حدیث زهر طراوت است
 حکوایت که بجان دو شرمست حراب
 سر و سر عالم غم چه مرده داد است
 در اینند نظارش بهار صد ره نشین
 نشین نون این کج نعمت ابر است
 نزار کنگره عرش مسینه نند صغیر
 مدامت که درین دام که چه افکار است
 برو طامت درویشان مکنز و اعط
 و این جزالت ایشان رفعت ابر است
 سب چه مبر از است نظم بر حافظ
 قوی حافظ و لطف سخن خدا داد است

je prends
plu de 0.00
je croyais

1 leude plaisir
2 voix
3 jeu
4 cheval capucien
5 chant
6 larmes
7 n'a pas pu.

دلا علی سبب ارطفت با نهایت دوست جولا فب هر زار سر میاز چایک حبت
 زبان مور بر اصف دراز گشت و لای چرا که خانم هم یاکو کرد باز بخت
 مرغی حافظ وار در لیلان و فاکم حور
 کنه باغ چه باشد چه این کیه است
 سابقا آمدن عبید مبارک مادت وان مواعید که در مرده از بولت
 در سگفتیم که درین مدت آیام مسراقی بر گرفت ز صحرایان دل و دین سداوت
 ساد و عیب و در قدم مقدم است حاجت غنیم با هر آنکه که نخواهد سداوت
 سگد ابرو که ز نایب و خزان رخسار نباشت بوستان سحر بکسر و کس و شمشاد
 چشم بدو که از نظر قداست ما با آورد طالع نامیورد دولت مادر را دست
 حافظ اهدت ده محبت آن کس فرج
 ورنه طوفان حوادث ببرد بیادست
 سندی نام سخن خوشتر که بر کسنان گفت فراق یار نه آنست که سوان گفت

رواق تفریح چشم از شبانه است کرم نادمه خوار خانه خانه است
 زبان دکان و خط از قافان ربوبی لطیفه با عیب بریزد ام دان است
 دلت بود کلار علی سحر خوشباد در در چمن که کلبه کاشفانه است
 علاج صفت ملک با لب حوالت گمن و این مخرج با قوت در خزان است
 بن مقصود اردولت طار منمت و از حسنه جان خاک استبانه است
 و غنچه چو لب بر این سوار شهر انوب در تو سحر جوفک رام نازینه است
 شوق محبت اکسفر فلک برقص آرد
 و لغز حافظ شیرینی ترانه است
 بجان خواب و حق سیم چند دست در مولس و دم مجسم و در دولت است
 سرک من که در طوفان نوع دست برد ز لوع سینه با بخت انقش مهر توشت
 کین معامله و در استگشتت حشر و این بختگی از زده همه هزار دست
 طالعیم تجزایه کنز که مرشد عوشت حوالتم تجزایات کرد روز بخت
 مستقیم

- 1 Souvi éloigné
- 2 aliena
- 3 en constant
- 4 Leuwp
- 5 contemuel c'ter
- 6 Calayer

صحبت اول قیامت که گفت ما غدا شمر
 نشان پیر عمر کرده از که برسم باز
 نشان که آمد با نهر بان رفو کشتل
 سز و مقام رفی بعد ازین شکر رشت
 غم جهان بر ملک جو نهد و نه کشید
 مرز رخسارم بر آدم که شنبه معبد³
 که گفت حافظ اراده نشد تو باز آید
 مرز این گفته ام اگر که گفت به نشان
 صمیم من عجز با کله نو خوانسته گفت
 کله کینه بد که از زانت ز غم دم
 کر طبع دار ازین جام مرصع مرطبت
 تا آید جو رختت پیش مشر رسید

گفت

گفتم ای سندی هم جهان جنت کو
 در گهستان ارم محبدم از با مسبا
 سخن عشق ز آنت که آید بزبان
 سابق مرده و کویا که کنز این کوفت
 عشق حافظ هر دو سپهر بدریا انداخت
 چکد نور غم عیان نایب گفت
 زمان باره نوازدم شکر است با کجاست
 پیر زنده صفت هر خد مترا که کردم
 رندان نشند لب را آید بنده گسر
 در زلف چمنه کد نشن ابل میچ کاسبا
 چمت نغزه مارا ختم جو نهد مر سنبید
 هر چند بر آیم روز از دست تا بدم
 از آفتاب خویان میجو شد اندر و غم
 که گفت دان عشق کز آن دولت بهار بخت
 زلف سبیل ز نسیم سحر مر سوغت
 سابق مرده و کویا که کنز این کوفت
 عشق حافظ هر دو سپهر بدریا انداخت
 چکد نور غم عیان نایب گفت
 زمان باره نوازدم شکر است با کجاست
 پیر زنده صفت هر خد مترا که کردم
 رندان نشند لب را آید بنده گسر
 در زلف چمنه کد نشن ابل میچ کاسبا
 چمت نغزه مارا ختم جو نهد مر سنبید
 هر چند بر آیم روز از دست تا بدم
 از آفتاب خویان میجو شد اندر و غم

1 premier commencement
2 doute au amir
prix du sang
qu'il venait
mouvement de la plume

این را هم اندیت صورت نریمان است
کشور هزار منزل پیشتر است در عبادت
از هر طرف که رفتیم جز چشم میفرود
ز نینار ازین بیابان وین ماهه بی نهایت
عفت رسد بفریاد که خوف بن نطق
قران زبر کجوانه با جا پوره روایت
باب سیمی ساز که با هم سبلاست
باز آید و براندم از چنگ ملاست
فریاد از شتر حتم راه بر بسند
آراف و رخ و حال و خط و عارض و قاف
در ویشتر کنه ناله ریشتر است
کین طایفه از کشته است ناله عزامت
در خرقة زن آنش که خم ابرو در غ
بر بر کینه کوشه محراب امانت
حاشا که من از جور جبار تو سالم
بدا و لطیفان الله لطیف است کرامت
کوته کند بحث سر زلف تو نطق
سویست شام این سلسله تا روز و شب
چه لطیف بود که با گاه رسد و طفت
معوق خدمت ما عرض کور کرامت

نور

1 continuuel

بنوک خانه فرست کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مبادی بر رفت
کنویم از نر سدل سپه کدر با
در حجاب حسد و سهویت در طفت
مرا از نیر مگردان بشکر این نعت
صد داشت دولت سرمد عزیز محبت
ساک با سبر رفت مستر از خواهم کرد
هر کس هم بر جو بر بنامم از قدمت
ز طاک دولت آگه شو مگردستی
صلاله بر بد از خاک کشتگان نعت
ترا ز خاک دل کشتگان چه غم که تمام
همه بند شراب خضر را جام حمت
مباحث بیت زلف تو کرد با کله و سرو
رفیق که ره غم از داد در حرمت
دل معقیم در دست حرمتش مبارک
کجک الله خدا داشته است محرمت
روان نشسته مار با کبیر در ریاب
خوبه بند زلال خضر ز جام حمت
همیشه وقت تو از عیسی با خوشباد
و جان داشت و خسته زنده شد بدت
کین کیت تو خوش ندم بر در نطق
گنگنه که که تو باید ز سپهر ره عدت

- 1 laite abandonne
- 2 est à cette pretention
- 3 most corpyladavice
- 4 liade pierre
- 5 doche

گفته که میدان بوستان نسیم بهشت
 چمن حکایت اردر بهشت مسکویه
 یک عمارت دل کس که این جهان حیرت
 وفا بخور ز تو نم که بر تو تر بند
 کس نه نامه سب باطلت مزمت
 که چو از نملاف سلطنت امروز
 قدم در بیخ مدار از خبازده حافظ
 اگر چه غرق گمانت میرود بهشت
 بروای زاهد دعوت نکند سوز بهشت
 نو و شمع و معنی وره زهد و ورع
 یک جو از فرزند استی خواند برداشت
 ستم از سر مکنه الصوفی خانه حکیم
 لذت

1 pierre de la cheque

لذت از غیبت لب و لب خوشتر بود
 حافظ لطف حق را با تو عیانت داند
 ما بش فارغ ز غم و روز و شاد بهشت
 آن ترک بر چه پسته که دوش از بر داشت
 ما ترف مر از نظر آن چشم جهان بین
 بر شمع زلفت از اثر اشردل دوست
 دور از رخ تو دم سبم از کورنه چشم
 از بر فنا ویم و چو آمد لب احسان
 دل کف ده اشرد جا باز توان یافت
 احرام چه بندیم که آن قبله انجاست
 در کف طیب از نسیم حیرت چو مرادید
 ابدوست پر بسیدن حافظ قدر زنده
 هر که او را منم و لغا حقا از دست بهشت
 حافظ لطف حق را با تو عیانت داند
 ما بش فارغ ز غم و روز و شاد بهشت
 آیا چه خطا دید که از راه حلف رفت
 کس واقف ما نیست که از دیده چه رفت
 آندو که از نور سبک بهر ما رفت
 سبب سبب هر کس که در طوفان طارفت
 در دور و ما بنیم چو از دست دوارفت
 عمر است که عمرم همه در کار و عارفت
 در سحر کوشیم کار غرقه صفا رفت
 ایبهات که این در دور قانون شفا رفت
 نان پیش که گویند که از دور خفا رفت

Primo angus pu
a babylone
a hupe

ارغاب از نغمه	بجز اسب است	عاج سوختن و بدل	دوست دارم
تا دامن کفن بکنم	رنز بار خاک	باور بکنم که دست	رژمان بدارم
محابا اردوان	بنها شکر کنی	دست دعا برآید و	در کردن آرم
کر با قدم شدن لوی	تاروت بایست	صد کوزه سحر	بکنم تا بدارم
کر دیده در دم کند	آنکس در لری	دل را در آتش کفتم	بشمارم دست
خاکم که پیش مریب	ار سوفا طلب	سپاه باز پرس کرد	انتظارم
خونم بریزد غشم	هجوم خلاص دار	منت بجز عمره	خجور کدازم
صد جور آید بستم	ار زنده بر کاز	بر بوز که تخم بخت	بکارم
میگیرم مراد مرا از	سید لشکر	تخم بخت است که در	مهر کلامم

حفظ شراعتش به در غرضت و فعلت
تا آنچه میگردم و سهر و میگردم
ار به سپاه

10000
10000
10000

حیف است طایر خونخوار آشیان دار	زایجا آشیان بخت مغیره بخت
هر صبح و شام قافلۀ ازوغار سیر	در صحبت شملک و مسبا مغیره بخت
در راه عشق مرحلا قرب بعد نیت	مر نیت عیان و دعا مغیره بخت
در دور خود تفتیح ضح خندا بکنم	کایت احسان من مغیره بخت
تا شکر غمت کند ملک دل مرغاب	جان عزیز خود بعد مغیره بخت
هر دم عمر فروخت مرا و کج سباز	کین کجده از زار خندا مغیره بخت
ارغاب از نظر شد آهشین دل	مکویت دعا و فنا مغیره بخت
تا سطران رخاکم است اگر و جندا	قول و غزال اسب زونا مغیره بخت
ساقه پاکه تا غف غنیم مرزده گفت	باورد صبر کنم که دو مغیره بخت

حفظ اسرار و طلب یادگر خیرت
تعمیر کنم که اب و قیا میر بخت
بر خورشید مرید که گذر سهر با بخت

گردنت از کسبیت خطایه رفت
 در زیندوش با جفا رفت رفت
 برق عشق از خیزش لطمه دگر نوشت
 جو بر شاه که مران کر که رفت رفت
 در طریقت رنجش خاطر نباشد در بار
 هر که درت که نرسد چون صفا رفت رفت
 عشق با نیر و نکت ما با بر اول بر شمار
 بر کمال بود و کرم و کرم رفت رفت
 کدول از غمزه دلدار با بر بر بر
 در میان جان جهان ما جبار رفت رفت
 از سخن میان ملامت با بدید آمد و ما
 کرم جان به نیشین با شمار رفت رفت
 عیب حافظ کو کرم و حافظ که رفت رفت
 عیب حافظ کو کرم و حافظ که رفت رفت
 بار آرد از هر منبر که بجا رفت رفت
 ساق با که بار زنج پرده بر رفت
 که چسبند صلوتهایان با در رفت رفت
 آن شمع سحر که هر دو بر رفت
 و آن بر مال خود و با نوبت رفت رفت
 آن عیبه داد عشق و معشر رفت رفت
 و آن لطف که دوست در دست رفت رفت
 زینهار از آن جبارت شیرین و لوت
 هر که بکسب تو سخن در شک رفت رفت

زین قدم هفت گنبد افلاک بر صد است
 کوه نظر بین که سخن جعفر رفت رفت
 حافظ نو این دعا ز که اموش که بار
 بقویه کوشش ترا و بر رفت رفت
 حسنت با بغای عاصت جهان رفت
 آرزو با بغای جهان مروتان رفت رفت
 افش را از خلوت جان کرد حواری شمع
 شکر خدا که را ز دوش در میان رفت رفت
 مرد که با هم ز که صبح صبح جان
 چنانچه پیش به تیغ زرافشان جهان رفت رفت
 میوانت کله که دم زنده از رنگ مور بار
 از غزت مبعثش در میان رفت رفت
 آن آتش نهفته که در سینه ام رفت رفت
 حور نشید ثعلب است در آسمان رفت رفت
 آتشی بر کله که هر که مر سلم
 دوران جو حافظ عاقبت در میان رفت رفت
 آرزو سوز آتش مر هر منم لوجش
 کاشتر و کشر ساقه عارض در آن رفت رفت
 خواجه شدن کور میان آستین رفت رفت
 زین خستهها که ما هر زمان رفت رفت
 حسنه لاله کج نهاد کلاه طرب رفت رفت
 پیای دل که ما به خنجر از خون رفت رفت

1 pois perai
 2 fleur rouge
 3 eau de vie
 4 long et obli

مخزنه هر که چشمه کار جهان بدید
 از غم سبک برآمد و طکران گرفت
 بر یک گل بختیغ نغابین و نشسته اند
 که مگر و بختیغش مر چون از خوان گرفت
 حافظه حجاب خضر نظم و نور حیدر
 حاسه چکوز نکته تواند در آن گرفت
 در دو ماهیت در مان العیاش
 هجر مارا ملیت با بیان العیاش
 دین و ذل بردند وقت جان کهنه
 العیاش از خور خوبان العیاش
 از برابر و سید جان را طلب
 مگر کشند این دست نشان العیاش
 داد مسکینان بهار روز و صبر
 از نشیب و نازک خیزان العیاش
 سخن ما خوردند آن کافر اولاد
 ایسا مان چه در مان العیاش
 هر زمانم در دو کبیر مبرسد
 رنج نغابین بردل و جان العیاش
 بسپهر جان خا روز شب بختیغین
 کشته ام کرمان و سوزان العیاش
 انشر

1 laurier
 2 saule
 3 grand pelexia

انشر اندر آب فشرده است بی روز جمیع
 با چنین مایه ان غم بر سبب نایب حادث
 از کف آنرا که ان غایب ما را کفیم را
 سابقا در روز بهر ابرو و او هر
 من چنین خا در غفلت عاشق است اعم
 بر تمام روارین ره تا لوقت اندراج
 بر کف سخن بر قیوم که نازک مانده بیان
 احتیاج من و صبر و خیرین دانسته
 دوستان را و سبک کردن بوقت احتیاج
 عاشقان در کور جانان با کله اسیر کهنه
 انجمن شد را کی باشد نظر بر تخت تاج
 بشود از جان فدا که این گفته بود کوه مند
 مایه انشر و خیرین کین بر لبون مرصع
 سنده که از بند و لهران ستانف ایج
 هر چه بر سبب خوبان عالم بوقت تاج
 و چشم است تو بر هم زده حط و خیرین
 کجین زلف تو مایه و بند و اندر خراج

1 cours et
 vent dire le contrain
 2 de permis

پایین دور زدن رفاض جوشیده
 لب و خضه در امت خواب جوشیده
 حکونه سبب بوی میان و بکشد
 در نیمه مرض بحقیقت کجا سفایم
 در آن سنگ تو داده آب خضر صفت
 چراغ شکر جان من لبک و لب
 سر که چوب در سر و من آید
 فاده در سر حافظ بوی خضر تو شکر
 کینه بنده خاک در تو بود کج
 اگر بید بوی تو خضر عاشق است مباح
 سواد راف تو بنور جلال الطلحات
 رونده ام شده صد چشمه در کنار روان
 سواد راف تو بکبر فانی الا صباح
 حاشا لبک در میان آن علاج
 لب

لب چوب جات تو جهت قوت روح
 زنجبک راف کندت کسر یافت بخت
 پاک خضر دل خویش من کج کردم
 صلاح تو بد و لغو زمانه جو راه
 و جو حاک مار از دست قوت علاج
 نه از کجا بچه ابرو ز شنبه غمزه بخت
 اگر بکشد بوی تو خضر عاشق است مباح
 رزنده عاشق مجنون کسر یافت صلاح
 دعا جان تو در زبان حافظ با
 مدام تا که بوی کوشش من و مباح
 بین حال غمزه سواد راف
 عزیز دار زمان معاصی که ندوم
 بار داده که در شکر بجز خواهد
 کدام طاعت شایسته از سر مست
 دلا تو فادغ از کار خویش من بر ترسیم
 زمان شایسته طاعت و در حکمت و مباح
 سوال و امانت و سوال مباح و صلاح
 مقابله شکر است در دور استقناع
 هر که جام میجو شکر نهد حسرت مباح
 در اینک شام ندانم رفاقی الا صباح
 در کس درت کنایه جویم کس مباح
 براحت دل و جان کوشش در مباح

تلاش
 repetition
 sans amater
 l'ame d'une nuit
 gouhadan victorie
 علاج
 علاج

آنان که خاک را	بنظر کمی میکنند	آیا بگو که گوشند	چشم بر میکنند
در دم نهفته به	رطبان مدنی	باش که کار خزانند	غلبه بر میکنند
مستور چون	غالب زرع بر میکنند	هر کس که کار بر میکند	نقد بر میکنند
چشم خسته گمانند	بزند و زاهدند	آن بیک که کار خندانند	غایت را میکنند
سروش سبک	در روز بر میکنند	اگر نظر معاطبه	آشنا میکنند
پراکنده که یادند	بوی بر میکنند	ترسم از آن	غیبت بر میکنند
حال در فرسوده	ببرفته بر میکنند	تا آن زمان که برده بر	اشد چنان میکنند
کر سبک آری	حدیث نبالند	صاحب دلان که است	دلخوش را میکنند
پنهان ز خاکند	سوزانم که سخنان	خیز زمان همیشه	برافشا میکنند
مردود در گناه	راغبان در کجا است	چهره ظاهر و پوری	بیا میکنند
	حافظه در اول	بیت بر میکنند	
	شأن که گفت	بجا که میکنند	

دانی که چنگ خود	چه تقریر میکنند	مپنهان که زبده باوه	که تقریر میکنند
با نوس عشق درون	عشق سپرند	عجب جوان و کوشش	سپر میکنند
جز قلب بزرگ	حاصل نمودند	مردود درین شب	که تقریر میکنند
کوبند ز عشق	کوبیده میشوند	مستور که است	تقریر میکنند
توشه در وقت بر	مندان سیدانند	اینجا ساکنان کرد	چه با بر میکنند
صد ملک دل بنظم	مردان حسرت	خوبان ازین معاد	تقریر میکنند
ما ز روز زنده شد	مغز در صد فریب	تا آنجا در زنده بودیم	تقریر میکنند
تو هر کج و چه فریبند	دو هر دوست	تو هر کج و چه حاله به	تقریر میکنند
تا آنجا اعتبار کنند	بر بابت دهر	کین کارخانه است	تقریر میکنند
مردود درین شب و معنی و عجب			
چشم بیک سبک همه تذکر میکنند			
کشم کشم و مان دل بست کامران میکنند			
کفایت چشم هر چه تو کوی چنان میکنند			

petite grainie qu'on jette au feu

کر بر زنگه ارواح بود
چون تو با ملک و حور و پر جان بر شادانند
راهد از زلف حافظ کند فم جا بکند
در یو که پند از آن قوم که قرآن خوانند

بعد از بدست من و دامن است رو بکند
صاحب مطلب در نیت تو برقع کشای
چو در شن نشد آینه آهسته بخت
کمر آن روز که مالند بر آن سم سمند
کشم اسرار رحمت بر چه بود کویم فاشتر
سب ازین پیشتر ندادم حکیم ناک و چسند
مکش از آیه سگین و بر او رسیده
ششم از آن چشم سید دار بندیشتر سید
مخاض که که ازین در نوازم بر جوت
از کی بود زخم بر لب آن قصه سید
باز نشنیدان دل از آن کس که سگین فضا

زان که دیوانه همان بر کعبه آمد زبند
صورت جویت نگار خوشتر با این سبند
کوی نقشش است از زبان شیرین سبند

از برابر

از بار مقدمت خیز صاحب مروان
از کف رگین در دو بار دیده آیین بسته اند
کار زلف است مشک افشانند که
مصلحت را تا تهر نجر جان شیرین بسته اند
باید از زلف گشت در آغوش دور کوشش
با کبر و ماه تابان غنچه پروین بسته اند
مجد و صف غنچه بود در حوض روی تو
از حکایتها که از فرهاد شیرین بسته اند
حافظ محض جعفت کورین اسرافت

غیر ازین کور صلیات تخمین بسته اند

دو شتر و نیم که ملائک از عینان زدند
کله آدم بسته اند به همسان زدند
ساکان حسرت هم عیافت ملکیت
بجز راه نشین بوده مستان زدند
سکر از کوه میان او مسلح افکار
سوفیان در نفس گمان سحرستان زدند
آسمان بارامات سوالت کشید
فرقه فالک بنام خم دیوانه زدند
چپت همکار جوت همه در غدر بند
حرف بد بدینه حقیقت ره افسان زدند
نقطه عشق دل کوشد نشینان ز کوش
اسپران حال کبر عارض همانا زدند

کسر چه حافظ کشد از رخ اندیشه عجب
با سر زلف مردمان بگنجد زنده

چو پروان غبار غم چه بر پشتش نهفته
سوز بویین خزار از هم چه بر خیزد سبانه
بغزاک عجا و لهما چه بر سینه بر سینه
ز زلف غم زین جانها چه بکشد بد لغت
رضیم بعد رمانه چه بر سینه بر سینه
رزوم را ز پهنانه چه بر سینه و بجا
بهر کس قفس را چه بر سینه در سینه
نهک شقی در خاطر چه بر خیزد بخت
سرکش کوشه کربان طاهر در پاید در پاید
دوار در دغا و سر را کس کوسه بر سینه دارد
ز فکر آمان که در تپه پرورمانند در مانند

درین حضرت چه شتاقان نیارند بارند
بدین دلکاه حافظ را چه بخوانند میرانند
غلام کس مرت تو تا جدا رانند
ضرب کله بصدق بود شایمانند
تراب و مرآب دیدم غمت از
وگره های خوشخوی را از دامن

بر تبر زلف

بهر زلف دونه چه کند کس سحر
که از یونین و بارت چه بخت ارانند

کجا ز کس چه بخت بر خفته باز بر پست
که از زلف هر زلفت چه سوگوارانند
صفت است بهشت بگذر شش بر سر
و مستحق کرامت کناه کارانند
نغمه بر آن کلک در غزل سدر بر سر
در طبع لب تازم طرف هزارانند
لود سیکر نه خنجر بی غنچه که من
ساده بر دم و عمر بان سوارانند
برو بسکده و چهره از عوانه کس
مرد و بوی کاسنجی سیاه کارانند
بمقام زلف تو دل را مباد و حارس
حسب کسان کند نور ستمارانند

ز نقوش چهره حافظ هر توان در بین
در سالکان در دولت حاکم رانند
بجو آبا که در سبکد کبک سینه
که از کار فرستند ما بک سینه
یک از بر وی زاید چه بن سینه
دل قوت دار که از بهر حد بک سینه
کوکش به که از زلف خواهی بر خن
هر طرت قافله مشک خط بک سینه

در خانه بستند خدا با پسند که در خانه مدفون بود با بکش بند
 بوار دل رندان صوفی روان سب و رسته مفتح دعا بکش بند
 نامه تعریف خرد رزق بسید مخریفان غمخیز از غم بکش بند
 کدیو حکت برید برک مروی با همه خردگان ایف دو تا بکش بند
 حافظ ابن خلدون که دارد تو به پی مشردا
 که چه راز رز بر شکر بجا بکش بند
 ارست تو خنده زنده بر حدیث شنید مستقام از بر خند ایک بکش بند
 جاید که بار ما بشکر خنده دم زند ارست که بیشتر تو خدا را بخود شنید
 خا بر که بر خیزد از دیده رنج خون دل رده ناصحت رود کن بسند
 که خنده سما با در کلمه بر آنی ما بسیم معقد مرده خود پسند
 ملو با زق امت تو نایز که دم زند زین قصه بگذرد که سخن مرده پسند
 زانشو کی حال منزه آگاه که شد از آنکه دل بکش که خوار این بکشند
 بار از شوق

با از شوق کرم شد آسوده که بابت با جان خود بر شکر و بشر کم پسند
 حافظ جوهر یک غمزه خندان بکش
 دان که بابت جبار تو حوازم با بکشند
 شرا به پیش رو س که تو تن او دام رهند در زبکان جهان که زنگه شان نرهند
 من از چه غمخیزم و رند و مت نامه بسید هزار سکه که مایان شکر به کهنه
 مین جگر که مایان شکر را کین غمخیز سیمان با کمر و خندان پاکه اند
 جفا ز سبزه درویشست و راه روی پیار با ده که این سالکان نه برورهند
 بکنم که گویند و بسبب شکر شکر خود بدکان بگرزند و حواجلان بکشند
 غلام همت درویشان بکنم نه اگر ده در زرق لب بر دل بسید اند
 صیبه عفت مبد است با مخر حافظ عیله و غمخیز
 در عساکت ره به همتان بکشند
 از آنکه جام مایه صبر بسید همت میدان که در حرم صبر صبر پسند

صوغه بیشتر سگر زندان رسد عشق
 روز نازل بر دم تو تا شتر سید آمد
 ساق بار باوه گلگون که در طس بقی
 از باب عجز سخت او بر مید آمد
 ارادت حیات ندارد یقین
 امروز نیز دهنده بعد از مید آمد
 مستطیب ساز سوره که عشاق بیوا
 کاز که هوا سفت تو را شتر مید آمد
 حافظ و ترک جنت در دوش می کند
 کرد در جرم عشق تو ما و شتر مید آمد
 نغمه دارا بجا که عیار کسب کند
 نایب صومعه داران بی کار کسب کند
 معلولت و پیر است که با بان کسب کند
 بگذارد و بی طرد با بر کسب کند
 خوشتر که مستند حرفان کسب زلف نشا
 کز فلک شان بگذارد که خوار کسب کند
 دولت با بد خنده کسب خویان موعود شتر
 در دین خیر حصار سوار کسب کند
 برب این بچه رندان چه دلبرند کسب کند
 در نیز مژه بر لطف سکار کسب کند
 رفیق بر شتر نشاندنی خوشتر باشد
 خانه رفیق که در دولت کنار کسب کند

نقطه

حافظ انار زبان رعش میکان نیست
 ریش میان کز توبان بود که گذار کسب کند
 حسب حال نوشتن در شد اما بر حسب
 محرم گو که در دستم نبود بنام کسب کند
 ما بدان معتمد عا سوا نهم هر کسب
 هم مکر لطیف شش پسر بند که کسب کند
 همین مر از غم سید رفت کل افکند نشا
 فرصت عیشر کندار و وزن جا کسب کند
 قند آنچه با کسب نه کلاب ملات
 خوبه چند بر آینه پشیمان کسب کند
 اگر کدبان خرابت خدا بار شهادت
 چشم انعام مدار به را انعام کسب کند
 رانده از کوه در زمان سلامت مگذر
 تا خرابت کند محبت بد کسب کند
 قیام هر چند بکسر بر شتر سینه بگوی
 نرفز حکمت مکن از بهر دل عام کسب کند
 پر سخنان چه خوشتر گفت بان در کسب
 هر کوه خاک دل سوز با جان کسب کند
 حافظ در سوزی رخ مهر فروغ تو نبخت
 کاکار نظر کن سوز ما کسب کند

سر در جهان نبرد چرا میدانند خندان
 تا دل بر زره کمر ز رفت بچین لغت
 در کله ز طره شکر کردم و در سر فوسل
 ما چه لطف و مهنت آیدم از عیب
 چهره را نسیم شود زلف بخت بر کسنگ
 دل ما بیدار و او اهدام جان نرسند
 بخت ساز شد جدا از من با کس از پیشند
 ساق سپاسی من که در در سید
 در بخت خشنو عفا کنز کاب رخم رفتی او
 کشته غمزه آتش حافظ باشی پند
 تیغ سوزانت اگر که گوش سخن میکند
 آن کسبت که ز نور گرم با منم و خادار کنند
 رجا بر کار و حرم بگیم نگو کار کنند

اتر

اتر سبک جنگ منی آرد بدل سپام وی
 دلبر که جان فرستاده کلامم کلمه شود ارنو
 کفتم که که نشود ام زان طره نامنر اهدام
 پیشین پیشتر نه جو که حرف نشنیده است
 چه خبر که در ایشان سخن بود یا ز چنان
 زان طره هر چه و خم سهدت اگر بستم
 شد که عم عهد در بخت منو اهدام
 چشم بر بزرگ او حافظ کنز کسب او
 کان طره بشیر کف او بسیار مکار کنند
 کرم و خوش صحبت زندان روان کنند
 ساقه بجام عدل بده باوه تا کدا
 در کار خادار هر عقد و فتنه نیست
 ابرو کند بختش و دفع بلا کنند
 عزیت نایور که جهان پر بلا کنند
 و هم صفتش مار فضولی چرا کنند

و آنکه یک هانم با منم و خادار کنند
 نوبت سوان بود از نو بجز بود لدا کنند
 کفتمش فرمهم با با تو طراور کنند
 کز سببش رمز کون تا تو یک بسیار کنند
 سلطان کی عیشر نمان بازند با لدا کنند
 از بند ز پیشتر چشم اگر سر و عیار کنند
 تا خردن عبد الله باشد و غمخوار کنند
 چشم بر بزرگ او حافظ کنز کسب او
 کان طره بشیر کف او بسیار مکار کنند
 کرم و خوش صحبت زندان روان کنند
 ساقه بجام عدل بده باوه تا کدا
 در کار خادار هر عقد و فتنه نیست
 ابرو کند بختش و دفع بلا کنند
 عزیت نایور که جهان پر بلا کنند
 و هم صفتش مار فضولی چرا کنند

محبوب با غم و اندک کسر حاصل نمزد
 و اکنون این ترانه سپید چنان کند
 که رنج نیست آید و گراست از کیم
 نسبت کن بغیر که اینها خدا کند
 ما را که در حق مگر حسرت گشت
 با وصل دوست بجز صافی دو کند
 حقا که بنامان برسد مرده امان
 که سالی بجهت امانت وفا کند
 جان رفت در سر و حافظه غمزه خست

عیب در کجاست که اجبار کند
 دلا بود که سوز تو کار با کند
 عتاب بار بر کجهره و شفا نه بکشد
 که یک کرشمه تلافی صد جفا کند
 زنگ تا نکلد شتر جاب سردارند
 هر آنکه خدمت جام جهان نما کند
 طلب عشق می یاد است از شوق
 خود در دور تو نه بنده گرا دو اجند
 تو تا بنام خود انداز کار دل در شمار
 حرم اگر کند مدعی خدا کند
 رنجت خفته ملوم بود که سبازی
 بودت تا کجا صبح یک دعا کند

بموت

بدست حافظ دوی زلف یار سبزه
 مکره لاشتر ابدولت سباج کند
 مرا بر بند عشق آن فضول عیب کند
 هر اعتراض بر سار علم غیب کند
 کلاس سحر محبت بین که نقص کند
 هر که به انشراوند نظر عیب کند
 چنان بر زره اسلام غمزه ساز
 و اجتناب ز صبا مگر صعب کند
 در غلظت و ربهت آرزون بر آید بوی
 در خاک میگذرد و عمل صعب کند
 کلید کجاست سعادت قبل از است
 مباد آنکه درین کنگه در پند کند
 شبان واری این کمر نشسته بخار
 و چند سال بجان خدمت عشق کند

رزیده خنجر بچکاند ز حافظ
 چه با عهد شباب و زمان کشید کند
 مگر بدولت اگر باز که از کند
 یار باز آید با و صدف سار کند
 دیده را دانستند زده که کجاست
 بجز ز خنجر و نذر سار کند

شکر خابست زشتی که کز کله شد
 روی ارغوب بر پهنه آید و کار بکشد
 کسر ناید و بر او دم زدن از قله
 کوش با دوس با کوش که در بکشد
 و او تمام با بر اظنه را بتدور پرواز
 بفرماند کوش بجز و سنگ در بکشد
 که کوش که ز بیم طربش غم زد
 هر طره در کشته و دروغ حرف در بکشد
 یا و با خبر وصل تو با برک رقیب
 باز سپنج ازین یکدوسه کار بکشد
 و در شکر بکشد و در شکر خار چاره من
 با بقع عین مژده او که آرز بکشد
 حافظ که در زرد راه اسم روزی
 گذار بر سرت از کوش که کفیر بکشد
 کلاه سبکین تو روزی که ز ما یاد کند
 سپهر ابرو و صد بنده که آرز کند
 قائم حضرت ستم که سلاش را
 چه بنود که سلاش را با شاد کند
 یارب اندر دل آن حسرت و پشیمانی
 و در حجت که در سینه من یاد کند
 عالی عتوه عین تو ز غیب دم برو
 تا که ما به میکان چه غیب یاد کند

اسمان کن که سبب کج مرادت بدهند
 که خرابی جوهر العلف تو آباد کند
 که هر یک تو از مدحت مستغنی است
 کله منطه به حسن خدا داد کند
 تا هر چه بود از طاعت مددش لذت
 قدر بر یک ساعت عمر در روز او کند
 ره بر رویم بجهت خود اندر شیراز
 سرم آرزو که حافظ ره انداز کند
 سر بیدر حکایت با مسبا کرد
 در عشق روحی با واجب کرد
 از آن رنگ زخم خون در دل انداخت
 درین بکشتن کبابر مستلا کرد
 عشاق همت آن در نیستم
 در درویش نشین را دوا کرد
 مر از یکجا کمان هر کسیر تمام
 در بهر چه هر که در آن آشت کرد
 که از نسیان طمع کردم حلف بود
 دران و سبب چه حتم حلف کرد
 لغت بکشد از زلف سبیل
 که بند قبا غنچه و اسود
 هر چه بود بدیدل در انجاست
 تنم در میان باد مسبا کرد

بیاضت بر کوبن معوضت

حافظه توبه از نهد با کرد

دوستان دختر روز توبه رستور کرد	شد سوار عتبات کار بدستور کرد
آمد از نهد ملبس عرش پاک کند	تا کوبند حسد جان سپرد دور کرد
عبارت است که در عقد کاشتر آرد	دختر روز که چنین اینم مسوز کرد
مژگانان بدو ایدل که در مصلحت	راه مستانه زود جاره مخور کرد
چنین غلبه و مسلم نشین بگفت	مخبر خوشخوان طلب از نهد دور کرد
در هفت آب که رگش بعد آتش زود	انکه با جسته ز ما بد ماکور کرد

حافظه از دست کی افاد بدو ناکد رفت

حکیم نابینایم مرا عافیت کرد

بیا خنجر جگر خود کی حاصل کرد	باو عزت بدیش خاد برین مهر کرد
مطهر را بپوشا شکر و لوتش بود	تا کبیر سیل فاشتر اعلی حاصل کرد

قره العین نمان میوه دل با پیش ما
 در خوانش بشد کار مرا مکنر که
 ساربان بار من افرا دهنه را مدوی
 و امید کرم همرا این عمل که
 آه فشر با که از چشم حور مدومسه
 در طه ماه کان ابرو من منور که
 نزدش مرغ او نوت شد امکان فط

حکیم نابینایم مرا عافیت کرد

دست در سلفه آرنف دو، نتوان که	کتی رعبه توبه با صلب نتوان که
اچیز مع انت مز اندر طلبش میگویم	انقدر همت که نغز فضا نتوان که
نظر ایک توان بر رخ جوان دیدن	در آینه نظر جز صفت نتوان که
مشغول عشق نه در حوصله دانشر باست	حل این نکته بدین فکر خط نتوان که
سرد و بالار من آندم در آید سباع	چه محرابه جان را که فضا نتوان که
منه حکیم که ترانگی طبع لطیف	تا بجد بیت که است دعا نتوان که
مختم	خالی بکن
	رو در شب مر عبده با خلق خدا نتوان که

بجز ابروی تو محراب دل حافظ مثبت
 طاعت غیر تو در مذبح باستان که
 ما بدار لاکه زمانه وقت سفر ما بود کرد
 بود عمر دل غمناک ما با ما کشید
 آن جوان مرو که سینه زخم جگر قبول
 بنده بر مذبح زخم آواز کشید
 دل بیدار کرد که کرد تو رسد
 ما لنگه کرد درین کوه که نشد با کشید
 کاغذین حایه بگو با لب تو که لنگ
 رهنماییم سو علم و داد کشید
 سایه تا باز که فرشته مریخ چین
 استبان در سنگ طره نشد کشید
 شاید از کتب ما از تو ما موزد کار
 زانکه حالاک بر ازین حکایت ما کرد
 مطر با پرده کبریا و برین راه عمرت
 در ما این راه بشد بار ما با کشید
 غزلیات عراقیت سوره حفظ
 در شنید این رده و سوز و فریاد کرد
 چو با غم سوز کور بار خواهم که
 نفس سبوی خوشتر مشکبار خواهم که
 در آب

هر آب بود که اندوخته روانش در دین
 ناز خاک ره آن کنار خواهم که
 هرزه بجز و معنوی غم میکند
 طاعت سپهر از امروز کار خواهم که
 چو شمع مجدم شد ز غم او روشن
 هر مرد سر آن کار و بار خواهم که
 پا در چشم تو خود را ضراب خواهم خست
 نابر عهد قدیم استوار خواهم که
 مسکات است که آن جان خود گرفت چو گل
 خدایت کیسری خواهم که
 خالق و زرق بخش مفاصل حافظ
 طریق زنده عشق جنس با خواهم که
 دیدار چشمه کرم باره که
 چه شد بسبر و ما بار و فدا چه که
 آه از آن زگر که در که با بر اینجست
 طالع پر خفت بین که درین کار چه که
 جوق از غم لب بد خستید سحر
 ده که با غم غمناک ال افکار چه که
 پیشین یعنی سابق جام سیم که کارنده
 غیبت معلوم در پرده اسرار چه که
 اندر بقدر روان و ابره میستاید
 کسر ندانست که در کرد شرک با چه که

برقی عشق استغنی در دل محافظ زود حوت

بار و برینه به میند که با بار چه که

سبز جام جسم آنکه نظره توان که	که خاک سیکده کل البصر توان که
کدایت در میخانه طریقه اکسیر رات	کر این عمل کینه خاک زر توان که
سایر هر دو مطلب که زیر طایفه	بدین ترازه غنیمت انول بدر توان که
معین هر دو عشق پیشتر نه قندی	حسود اگر کینه زین معشر توان که
دور نوز هدایت کرا کتر یا سبلی	چو شمع خنده زان ترک سرتوان که
ولی تو طالب معشوق جام مر سینه	طبع مدار که کار و کر توان که

کر این نصیحت شانه بشود حفظ

بن هر چه حقیقت گذر توان که

آب روشن مر عارفی طهارت که	علی الصبح که میخانه راز ایزت که
این که پیشتر در تن خود نشان گوید	بلال عبد بدور قبح اسارت که

مراب

حزاب گوشه محراب ابرویش کسر نیست	مگر کسی که بجز ناب من طهارت که
دلم ز سلفه انقش کجای حسبه اثر نب	چه سود دید نماز کجا بن کجارت که
امام خواجه که بپوش سر نماز دراز	بگون دختر زر خرقه را قدرت که
با مپکده و وضع در قرب و جاهم بن	اگر که چشم با ناهار صفت که

نشان هر دو محبت ز جان حفظ پر سر

کر شکر و جان ز دل محنت تو غارت که

مولی نهاد دام سر	حقه باز که	مستیا و مکر با کف	حلیه باز که
باز حسین بشکند تر	سجده در کلاه	رینا که چرخ عشبه	با ابرو باز که
ساقه پاک شایه	رعنا صوفی	و بکر کبیده آرد	آغاز باز که
دین معلوب از کجاست	کس از غرق حشمت	و اینک باز کشت	براه حبار که
ابدل پاک با به پناه	حسنه و بیم	را آنچه آستین کوزد	دست دراز که
صفت کز هر که کجاست	سزات خست	عقش روی دل	منع خراز که

اگر نگه خوشتر خرم کجا میسر در بیت
 غنچه مشک که گریه عابد من از کوه
 فسرده که سبک حقیقت کوه بید
 شمه مندر هر دور که عمل بر جایز که
 حافظ مکن ملامت زمان که در اول
 ما را خدا زنده در با پدید ساز که
 دل از غم برود در از من نهان که
 خدا را با که این مایه توان که
 شب تنها می در عهد حاجت بود
 خایسته لطیفان سکران که
 چرا چون لاله خونین هر شبانم
 در با بر گستر او سر کران که
 مساکر چاره دار وقت وقت است
 در درو اشتیاقم تقد حاجت که
 سپر اکویم که ما این درو حاجت بود
 طلبم تقد جان ما توان که
 چنان دل سوخت بر ششم که بر من
 مرا می گریه و بر ربط فغان که
 میان مهر ما بان که توان گفت
 در بار ما چنین گفت و جانان که
 عدد و جان حافظ آن کرد
 در سیر چشم آن اربکانت که

الیه

در سیر برشت و هر شکام را حشر کرد
 یاد صریح شمشیر در فین سحر کرد
 یا بخت من طربین برود که داشت
 یادش همراه طریقت گذر کرد
 مزار استاده ام شمشیر جان فدای شمع
 او نغمه گذر با چو نسیم سحر کرد
 در جزایم که بهر پند همدم رقیب
 غمزه و بچسب هر تبسین که کرد
 نکشم مگر گریه و شرمه مایه گنم
 در سنگ خاره نقشه ما این اثر کرد
 شوخی نکر که مرغ و لم آب در سوخت
 سودا خام غایب از شکر بدر کرد
 یارب توان جوان دلاور کجا رسد
 که تیر آه گوشه نشینان حذر کرد
 هر کس که در دور تو بسید چشم من
 کار هر کوه دیده ما با نصیر کرد
 کلک زبان بر بد با حافظ در سخن
 ما کس که گفت راز تو ما ترس کرد
 سالها دل ملت جامیم از ما میسر کرد
 آنچه تو داشت ز پنجاه تن میسر کرد
 کو هر که خدای کون مکان بر من بود
 طلب از کشته کان لب در با میسر کرد

مکدر خویش بر سپهر معان بر دم دوستر
 گو تا بید لطف حق مینماید مسکود
 و بد بش خرم و خندان قدمی باده بست
 و ندان آینه صد کوزه تماشا مسکود
 لعلش آن صام جهان بین بونکی داد حکیم
 کفش آن باده کز گوشت سردار بند
 کفش آن باده کز گوشت سردار بند
 سپهلی در همه احوال حسدا ما او بجه
 او نمید بشود از دور خرد اما مسکود
 ایندی نشد که خوشتر که مسکود استجا
 سامر پیش عشا و بد و بیضا مسکود
 آنکه چون غنچه منشیر از حقیقت بیست
 ورق حافظ از آن نکته میث مسکود

کفش سلسله زلف بان انبلی است
 کفش حافظ کلا از لب پیدا مسکود

سردار و در نیند ما مسکود
 تو مین در کس سر زده چپ مسکود
 هر که دل در غم جوگان سوز زلف تو
 لا حیرم کور صفت پس و با مسکود
 کرد سپه را حفا مسکود آن و سپهر
 همچنان در پی او هر یونبا مسکود

از خنجر



از خنجر کفک و عفت دوران مسد بار
 به تنم سپهرین مسبر قبا مسکود
 در کجیف و نزار تن محب زده من
 چون هلا لیت که کشت نامر کف
 بد بسج منم از کفک کلزار خوشش
 در بر کاهیت که بایرک نوا مسکود
 سبوا داریت السیر و فذلاله عذار
 بسکه آغوش و سر کشته جو ما مسکود

دل حافظ جو با پس کور تو متعجبم

رودند نیت ما پس دور کف

سحر خنجر ز خنجر و خنجر بر کوه ساران زد
 ز نور رحمت ما بدم در امید داران زد
 چو پیش رویش شد در جان کهر گردان
 بر آند خنده خوشتر بر غم دور که گمان زد
 نگارم دور در مجلس بزم رقص خنجر بر تو
 که بکشود از ابرو و بر دل ساران زد
 من از زنده و صلاح اندم بخون اول شستم
 دست باده با پیش صلاب بر شیاران زد
 خنجر شهنشواران چنق دل ناکه شده و میکن
 خداوند ناکه کند کز سر بر قلب ساران زد
 در آب رنگ بر حاشی سر جان و اویم خون
 چویم
 چنقش دست داد اول غم بر جان ساران زد



شیشه مطلق فرستید ملک دین منصور
 وجود بد بغیر طبع برابر بهادان زو
 ز شمشیر و خنجر کشته که روز نرم بد چشید
 و عجز جز شمشیر با کیم نوز تنها بر هزاران زو
 منتشر با خرقه سپیدین چه کوزه در کمد آرام
 بنده موی که مژگان شیره نجر کدوان زو
 نظر بر تیره تو حید و بمن دولت ملکیت
 بد کام دل حافظ که راه نخت با آن زو
 راه برین که ساز بر راه کن توان غیب
 شعر بر جوان که با او در علم کران توان زو
 بر استان جانان که سر توان نهادن
 کلام بکس سر بلند بر استخوان توان زو
 در خانه کنجید اسرار عشق و مستی
 جام میخانه هم با سخنان توان زو
 شد رهزن سلامت زلف تو درین
 کرمان گنجینه صد کاروان توان زو
 کرد دولت و هاستر خواهد در کشدن
 سر تا برین نخل بر استان توان زو
 فد خیمه با سهلت نماید اما
 بر چشم دشمنان است نیرایان توان زو
 ارشدم در سجده سینه مطلق کن
 با ش که در بد خوشتر از آن جان توان زو

بر جو با چشم کس با انگشت دوست
 بر خاک رکب از طوبی روان توان زو
 در پیش را باشد منزل سر اسرار
 با هم دکنه و لغز کاش در آن توان زو
 حافظ بخت قرآن کرز زقی شید با تر
 شاید که کوشش در این میان توان زو
 در انزل بر حننت و نیت دم زو
 عشق سپاشد و آتش همه عالم زو
 حبوه که رفت و بد ملک عشق نداشت
 عشق از شمشیر ازین غیرت و بر آدم زو
 عقلمت کران شعله بر آید خود زو
 برق غیرت بد خشمید جهان بر هم زو
 حنانت با صلوه دهد درت خود را خوب
 خیزد در محرکه آب دکل آدم زو
 مدعرا خواست که آید بهای شک راز
 دست خنثی آمد بر سینه ما خرم زو
 در کران فرغ دولت همه بر شمشیر زو
 دل غمخیزه لجه که هم بر غشم زو
 میان علم و کس جاده ننگدان تو داشت
 دست در صلوه آن زلف خم اندر خم زو
 حافظ آنرا در طلب نامد عشق تو داشت
 دستم بر سبب اسباب دل خشم زو



در غلبه سبب بر بدن جهان کبیر می آرد
 بر مغز و دل با کرنین بهتر می آرد
 بکوه می فروشد شکر سبب بر می کشند
 ز هر سبب داده لغو تر و یک غم می آرد
 رفته پس سر زشته با که کرنین باب ز بخت
 چه اشک این سبب ما که خاک در سبب آرد
 نرآن به که در خود زشته فاقان پیشانی
 در شاد و صفا کبیر عزم شکر می آرد
 دیار با مردم را مقید میکند لکن
 چه جابر با بخت کس جهان کبیر می آرد
 بود کنج قناعت جو کنج غایت نشین
 و یکدم ننگ در لب چون به بگرد بر آرد
 چه حافظ در قناعت کوش از زیار کردن
 و یک جو منت دومان بعد از ز غم آرد
 آنکه از سبب او غایب تا به دانه
 باز با دلش کان نازع تا به دانه
 بر کشته خنده میکند ز آنچه بخت
 چه توان گو که عمرت شست با دانه
 ماه جوز شید تا شیر ز سپر کعبه
 آفتاب است که در پیش سسما به دانه
 آب حیوان اگر آنت که دانه لب
 روشن است ای که خضر بهره نوبه دانه

فره

عمره شمع تو ختم سبب میسوزد
 در شکر با که خوشتر فکر نوبه دانه
 چشم نه که هر گوشه روان سبب کشد
 تا سبب سرد تر تا ناله تا به دانه
 جان با بر امانت ز تو دور سوال
 از خوش آن خسته که از دولت جویا دانه
 که کند سوز دل حافظ مسکین نظر
 چشم مرمت که بهر گوشه خرابه دانه
 دل ما دور رویت ز غم فریاد دانه
 چه سبب و با سببیت حلاله دانه
 سر ما فرود نیاید بجان ابرو کسر
 در در غم گوشه کربان ز جهان فراموش دانه
 ز نجفته ما با دم که ز زلف او آرد دم
 نوشت باه کم به این که چه درون دانه
 شب ظلمت و پیمان کجا توان رسید
 هر آنکه شمع رویت بر جم جبرام دانه
 من شمع کجا بر سوزم از بهم کبریم
 طلب آستان بلبل سبب که نایغ دانه
 بچه چشمم سبب که رخت کلک لاله
 بر ندیم شاه اندک که کف اناغ دانه
 سرد در عشق دانه هر دو مندی حافظ
 هر ز خاطر تا شانه بهار اناغ دانه

مرثوق لب	مدام داله	بارب زلفت	چه کام داله
جان سرت	مهر آوده نوق	در سوزن	مدام داله
آفرینم که	باز پرسم	کان دسبره	چه نام داله
تا چند کند	دلم بوشه	بر کله غنچه	دام داله
باید کجا بشد	آن کو	اندیشه راضی	و عام داله
خرم هم گنجه	که صحبت	باید عسلی	الدوم داله
حافظ خوشی	مخلص		
اسباب	مدام داله		
اکسیر حیات	حسام داله	سلطان جسم	مدام داله
آیه که خضر	حایت آرزو	در مسکده جو	که جام داله
سرشته جان	سجیم کلزار	کین رشته آرزو	نظم داله
دوم زاهدان	تقوی بی	تا با سر	کدام داله

پرفرن لب تو	ساقیا بنت	رور در کسی	مدام داله
زکسر همه شیده	مار مستی	از چشم خوشی	تو دام داله
و کبرخ زلف	تو دلم	در دولت که	صبح شام داله
بر سینه بیشتر	رومندان	اعلت کنج	متم داله
در جاهه وفق جو	حافظ ایجان		
حسن تو صمد	عسلام داله		
کسی که حسن رخ دوست در نظر داله	محقق نیست که او حاصل صبر داله		
چو خانه بر خط سینه مان او سر طاعت	هناده ایم مکر او به شیخ بر داله		
کس بوسه تو عجز شمع بافت بر دانه	در زین تیغ تو هر دم سر در داله		
باید بوس تو دوستی رسید است که او	چه استاز برین در بندیه سر داله		
ز زنده حرکت ملوم بسیار با دونه ناب	در دور با دونه مدام دماغ تر داله		
کسر که از ده تقوی قدم برهنه زان	عینم مسکده اکنون سر عسره داله		

زبانه هیچ کس نیست این زبیر که ترا
 در نزد مکره عقل عجب بر دانه
 بر زرقب تو روز بسبزم تیری
 ز کجاست سیرت سینه پسر دانه
 دل گشته حافظ کجای خواهد بود
 جلاله دافع کار هر چه برسد دانه
 مطرب عشق عجب ساز نوای دانه
 نقش بر پرده که ز راه بجای دانه
 عالم از ناله عشاق مساوی خانه
 در خوشتر آنک فرختر نوای دانه
 مخترم دارم کین کس قند پرست
 تا بهر خواه نوشته فترت های دانه
 پسر در کس ما که ندارد روز و روز
 خوشتر خط خبیر و خطا تو بر صفای دانه
 از عدالت بنده دور کس بر ملک
 پادشاه هر چه بیا که گدای دانه
 است خونین منجم بلبلان گسند
 در عشقت جگر نوزدوای دانه
 شوقی از غزوه با مود که در بند عشق
 بر علم اجیر و هر کرده حسدای دانه
 کشت آن بشتر کجای باوه در
 سحر بعد کسی خورد که صفای دانه

حسره حافظ درگاه نشین داشته خواند
 در زبان تو قوی و سایه دانه
 شاهد آن نیست که موی و مایه دانه
 سینه طلعت آن پسر که آن دانه
 بشنوه حرد و پر که بر لطیف است دانه
 خود آنست و لطافت که فلانی دانه
 چشمه چشم مرا ریت شیرین در باب
 که با مید تو خوشتر آب روانی دانه
 مرغ بزرگ شود در چشم نه نسوای
 هر چه بر سر بدنا کس نشانه دانه
 چشم و ابرو تو در صفت شیر اناری
 بسته از دست هر کس و گانه دانه
 در ره عشق نشسته کس یقین عسقم باز
 هر کس بر حسب قسم کمانه دانه
 به حسرت تابت نشینان ز کرامات طایف
 هر سخن و حق و هر نکته میکانه دانه
 در سر کوب و نکته کجای مودت
 کلک با سینه زبانه و بیانه دانه
 هر آنکه جانب ابر و فلک دانه
 حدش در دو جهان از با ملک دانه

کرت اوقات که بادوست نکند چونند
 گناه دار سرشته تا کند اله
 حدیث دوست گویم مگر بجزت دوست
 آشنای سخن آشنای کند اله
 سه روز اول جانم فدای کسیر باد
 صحتی صحبت مهر و وفا کند اله
 دلا می شایر خنان کن که کز بلغز با پر
 در نشنات بدوست کند اله
 چه گفتش دل ما را کجا بدار گفت
 رزنت بنده چه جز زینا کند اله
 غبار راه گذارت کجاست تا حفظ
 بیا و کارش هم بسا کند اله
 دل که غیب نماند جام جسم و اله
 رخا نتر که درم که شکر چه چشم و اله
 بخت و هفت که ایمان مدینه تیرم
 بدت شاه و شکر ده که چشم و اله
 نه هر درخت نمک کند حرف خزان
 عن سلام است سر و دم که این قدم و اله
 هزار دل که بگویم که منیت و لدار
 و حسد به لطف رو شیدا کرم و اله
 ز زار بهار من کسرت چه کل دروغ مدار
 و عهد کل نصبت عیب متهم و اله

ز زار غیب را که منیت قصه محفان
 کدام محرم هر چه در این جسم و اله
 رسید محرم آن که غریب جز کسرت
 نند با پرستیدم هر که نشتر درم و اله
 دم که لاف تجر و زدن کسرت صفت
 سوز زلفت تو با ما محبدم و اله
 رختی سر زلف حافظ چه طرف توانست
 و ما محمد طلسمیدم و او منم و اله
 مسبا وقت سر بوی زلفت بار اول
 دل سوخیده ما را بنویس کارم و اله
 مرز آتش صو بر زانج بسید کسرت
 هر که کل که غمش بکشد محنت با پر اله
 بقول مطرب سینه بر فزینم که دیکه
 از آن راه کزان منزل خبر دشوارم و اله
 ز نیم غارت عشقش دل مسکینم خورشید
 ولی میریخت جسم از دیده و انجبارم و اله
 زلف ما زلفت با بر باد صبا مبله
 صبا هر نافه مسکین که از نمازم و اله
 فرغ ماه میدیم زبام مستر او روشن
 و روز نشدم او جز نشید بر دیوارم و اله
 سر کسرت شش جانان طریق لطف صان
 اگر کس میوه بدهد و کز نمازم و اله

غفار عین ابرو بشیر اگر چه با تو نام کرد
عجبده هم پاپی رسید با پر آله
خوش اندولت خفت که از زلف کوزه
بد بر مرد دل کار و خضم انکار آله

عجب میداشتم در شب بیخاف جام بچانه
و لا معشر میگردم که مونی وار آله

نسیم باد سباروشم اگر آله
هر روز محنت و غم رو بگو بهتر آله
بخط بان موجر و هم جامه چاک
بدین نونیکه باد سحر کهر آله
نسیم زلف تو شد خضر زاهم اندر عشق
زهر رفیق که بستم به مهر آله
با پاک تو خود بهشت را رفیقت
درین جهان ز باران دل مهر آله
چونانما که رسید از دم بخت ز ماه
چو باد عارض آناه حسنه کهر آله

رساند رایت مضمون در کتب
که التیاج بخت شمشیر آله

در سپهر موجر بشیر که در شمشیر بجز با
گفت شراب نوش و غم دل سیر با

کسم

گفتم بیاریدم مایه نام و سنگت
گفتا قهر کنم تو خشم هر چه باد
پرس از جام مایه و باو جهان
سشنوار و ملکات حبشید و کما قباک
در آرزو که رسد بر
جان در دردم سیزدهم غم غم او نهاد

حافظا کرت ز بند حکیمان لالنت

کوته کین و فقد عمرت در آله

چستی است ندانم که رو با
ساق و این اله از کجی آله
ولا جو غنچه کلمات ز کار بست
مکن صبح نسیم کمره کش آله
رسیدن کس نسیم بجز در وقت
بباد شاد و شاد سحر صف آله
مساجدش خبر بد بهر سیلان
است عطف کوشش صبا آله
علیح صنعت دل ما کشته
ساعت بر آبر که عیب آمد و روا آله
چو راه بر زندان مهر مستم
شیر در میان غمزل قول آشنا آله
تو بنشین مایه بچنگ آرد راه
سیر مرغ نغمه سدا از خوشنوا آله

مرید سپهر معانی زلفش
 مرغ آرشینج حساب که دعدۀ نو کز او
 داد بجای آله
 کلمت عساکر حافظ کسب طبع کند
 صالحتی بدر دولت شما آورد

جان بجا پای جانان	سیر جهان ندارد	هر کس که این ندارد	حق که آن ندارد
با چکبک نشسته زان	دلش ندیم	نایم خبر ندانم با او	شش ندارد
هر شنبه درین راه	سجراتش	در دو که این شمشیر	بیان ندارد
سر منزل غایت	سوان رویت	ارسان باین فرود	کین ره کران ندارد
دوق خیابان ندارد	دولت زندگانی	سدوت زندگانی	دوق خیابان ندارد
چنگ خمیده قامت	میخاندت	بشنو که بند بران	اجبت بیان ندارد
ابدال طریق زنده را	محمد ساموز	مست و ریح او	کس این مکان ندارد
احوال کجای قافله	کایم داد بر او	باغچه باز کوسه نازد	همنان ندارد
آزاد خوانده است	کرنگ بر تحقیق	صفت کرات کسب	سفر روان ندارد

کر جو

کز غور قتب شغف اسرار ازو بپوشان
 کاشنغ سر بریده بند زبان ندان
 کس در جهان ندارد یک بنده با حق
 زیرا که چنین تو شایر کس در جهان ندان

روشنی طلعت	تو ما ندان	پیش تو کس	دوق کجا ندارد
کوشه ابروت	منزل حسالم	خوشتر ازین کس	پوشه ندارد
تا چکند باغ تو دو	هر من	آینه وانگه	آب آه ندارد
تنباه فرزندش نظام	رافقت	کسب که او غ	ای بسباه ندارد
دیده ام آن چشم دل	سبک که تو دار	جانب هیچ	کجا ندارد
رطل که نام ده ای	مرید خرات	شاد رخساری	که خانه ندارد
خون خورشید شکر	نشین لبین دل	طاقت فریاد	داد خواه ندارد
عجب دلها کجا	دارد سگ	ملک کسبرد	اگر کسپا ندارد
که بر دستین بنج	مسک روشی	هر که درین آ	ستاره را ندارد

la benéfique (present) qui vient de Dieu
est universel.

1) Donation, present,

طیبه سپهر آن فرزند سیم دزد است بر سر خان جنت سیدین نواله ⁽¹¹⁾
 دختر فخر بجز مخرج خلوت نون در مین عمر کسرا هم بگفت قباله ⁽¹¹⁾
 حافظ اگر بودی نوا داشت بهر ⁽¹¹⁾
 در غم حور در تو خوشم جوانه ⁽¹¹⁾
 موند از نایب ما بدانه حور و خوشتر ⁽¹¹⁾ ورنه اندک این کارها خوشتر ⁽¹¹⁾
 اندک یک حرف مرادوت تواند داشت دست پادشاه معهود در خوشتر ⁽¹¹⁾
 پیر ما گفت خطا برستم صنع رفعت آفرین بر نظر اک خطا خوشتر ⁽¹¹⁾
 شاه در کان سخن بد جان عمر نشود سر شتر از نظیر سخن بسیار خوشتر ⁽¹¹⁾
 چشم از آینه داران خطا و ما شتر بگفت لیم از نوبه ربان برود خوشتر ⁽¹¹⁾
 که چه از ناز سخن با جز در بیشتر گفت جان خدار سگین بسته خاموشتر ⁽¹¹⁾
 بر کسرت نوار مردم دار شتر خنجر عاقبت بدختر که بخند خوشتر ⁽¹¹⁾
 کت این شاهسواران خوشتر و فرم کرد کسزین بند قبا و علم و خوشتر ⁽¹¹⁾

مردن
مستقیم

- (1) affligi, confa
- (2) altera, chunq
- (3) fumigation

تنت باز سپان نیارند مبار و عجب آنکست آرزوه کسند مبار
 سلامت همه آفاق در سلامت هیچ عارضه شهنش تو مستند مبار
 در این جزیه که بر آید خزان به نجات رهش بر سر دست بلند مبار
 بر آید دور جو با شام بدین بجز براتش خوشتر ⁽¹³⁾ او سینه مبار
 جوی است مغزین صحبت در عمارت از موی ⁽¹¹⁾ نژند مبار ⁽²¹⁾
 شکار کف سگرفان حافظ جوی
 در حاجت علاج کلاب قد مبار
 دادگر آنکست ترا هر که شتر با ⁽¹¹⁾ و شتر سپاه تو عرق خنجر ناله ⁽¹¹⁾
 در راه کج تربت رات زرقط راه روان عشق راه هزار ساله ⁽¹¹⁾
 آید بر سلطنت چشم در خراج ⁽¹²⁾ نایب صانع و ایام قدح و مال ⁽¹¹⁾
 زلف سپاه ⁽¹³⁾ جانی نشین خوشتر در کشک کلاله ⁽¹⁴⁾
 چنین بوی رحمت زهر شو نایب ⁽¹⁵⁾ حادث از سما ⁽¹⁶⁾ محرم آه و ناله ⁽¹⁷⁾
^{(15) tan anticup}

(1) flave
cote d'une
montagne
(2) super
te exist
3 calamit
affliction
4 pignie
flav; dese
serure.
5 melodia
symphonie
air son q
compos
air

نه

(6) musique, son.

بغیر و مشهور جهان شد حافظ
سلفه بند که رفت تو در گوشه

حسرت و اگر فلک در رخ چو کمان تو با
همه آفاق گرفت از اطراف کشتار
رفت خاتون طغرل شیفته از پرچمست
ایکد اشبار عطار و صفت لیک بست
عطر جان جاگر طغرا کشر دیوان تو با
عجز حسد برین ساحت میدان تو با
زیر تمدن حیوانات نباتات و جمادات
هر چه در عالم کونست بعینه مان تو با

حافظ هست اخلاص شایان تو
لطیف عام و خفا کثیر شایان تو

حالات آفتاب هر لحظه با
همه زلف شاهین شهرت با
زخوبه روی خوبت حوشر با
دل شان عالم زبیر با

کس

سک کو عاشق روت باشد
و ما گویند روت باشد
چو بعد شکر است در لب باشد
مرا از تیرت مردم نازد عشق
سجده شوق رورت حافظ
ترا بر جانشان جان نغمه با
اگر در کور تو بوی بزم رسد با
اگر چه کرد بر کفایت زینش سر
نوا تو در منای نوز دیده در سستی
خانی روی تو نام و نه سبک در چون
ند در برابر چشمش غایب از نظری
سجده طبع استرخ میزند دشمن
چو زلف از هم دور زلفت در هم
همین غرق در خم صبک با
مذاق جان منزند بر شک با
ترا هر سحرش در یک با
رورت حافظ
جان نغمه با
بمزه جان جهان را یاد خواهد داد
غبار از غم خاک بدانت بر سواد
و در جهان در شادکام بر سرین کشار
هوا زلف توام عمر سپید بر با
نه باو سبک از غم زبیر در با
زلفت درت تمام هر چه با داد با

روزت شق تو حافظ جو جان نما اید بود
 و جان رفعت سیرین کی بر سر نهاد
 در شکر آنگر ز بار عیش واد بود
 مری شیره لب بلو و هم هر چه بود
 کارم بدان رسید که همراه خود گستم
 بر شام برق لامع و هر ما بباد بود
 در چنین مسره نودل محافظ من
 هرگز کف مسکن موقوف بود
 امروز قدر پند عزیزان شفا ختم
 ماریب زوان ناصح ما از نوش بود
 دل خنجر ختم سپاد تو هر که که در چشم
 بند قبا خنجر کلمه مسکین بود
 از دست رفیق و وجه صغیف من
 محبم نیور و صل تو جان بار داد بود
 ارباب هزار غم منبند آید روشن تو
 ماریب که هر دم غم عشقت زایل بود
 طواف کلاه شایب آمد کجا خسلم
 آنجا که تاج بر سر ز کسر همت بود
 حافظ نهاد نیک تو که مت بر آورد
 جانم خوار مردم سیکو همت بود

رود و غم و استبدادان
 کلام از سخن منم
 که چه با زبان فغاندار
 در بهار سر و وقت
 مستطاب کشیم در بند
 این زمان در سر و فغاندار
 که چه صد و در پیشم
 نیک در بند غم
 راز صفا حفظ بعد ازین ناکفته ماند
 ای مرغ آن راز داران کار بود
 شراب شیشه نمان صیبت کار به بنیاد
 زدم و بر صفت زندان هر چه با بود
 کرد زدن بکشت و در سپهر با مکنز
 در فکر هیچ مهندس چنین کرده کشتار

زنا نقاب زنا طمع مدار که حسرت	ازین قضای هزاران هزار دارد	باید
قدح بشرط ادب بگردان که ترشتر	رگانه سحر جیبی بجهت وقت	و
که انتمت که کاسر که کجا رفتند	که واقف است و جز رفت نخت هم باز	
زخمت لب شیرین هنوز مر سببم	و لاله مبد با ز خاک تربت مشرباد	
روزت که ز بنم جام مکن عیبم	و پاک دین ترا نام از آنکه دست مباد	
مگر که لاله بدانت سونایی در هر	و تا ببارد بشد جام مر ز خاک در نهاد	
سبب در غم عشق که فقط آنچه رسد		
و چشم زخم حوادث بجا فغان مراد		
حسن تو همیشه	در سنون	لا کفر باک
اندک سر مراد	عفت	در فرزند باک
هر سر و چشم	را به	چو پند باک
چو زلف زلفت	تو باک	بر چرخ باک

قد آمد لبران	غلم	در خدمت قامت	چو پند باک
هر جا که لب	در غم تو	پایه دستار	پاسکون باک
هر کس چون بشکند	عشق عشق	از خلق فصل تو	بر پند باک
لعل تو که است جانب حافظ			
دور از لب هر خنجر و دفر باک			
پرایه سیم عشق	جوان سبب افکار	دان راز که در هر	نهفتیم بد افکار
از راه غم مرغ	دل گشت ایوان	ایدی و گذر که ملام	که در امثال
در راه که از آن آویز	مشکین حسیب	چو پند فرخ فرم	در حکم افکار
فریاد	منع سخن سنج	شد از روش و راه	مدام و کمر افکار
هم در عهد لم قنشر	راه سپرد	دین آتش را بکندیم	خشته افکار
از کج ز خاک سر	کور شایه	هر نافه که در دست	سیم سر افکار
حافظ سبب لغف	تبان گشت	سبب ز جرف کشت	اکسیر سبب افکار

عکس روی نکر در آینه جام افکار
 عارف ارغند مراد طلب تمام افکار
 ایند کسر مرفوش کاز که نوا
 بکفر غریغ صفت که در جام افکار
 سن روی تو یک جلوه در آینه افکار
 ایند نقش در آینه او تمام افکار
 عزت عشق زبان هم صانع است
 که کجا شمشیر روان نام افکار
 مریز بند کجی است ز خو افکار
 اینم ارغند زان حاله فسر جام افکار
 بکنه کزین دوران زلف خیز کار
 بر که در دایره کوشش ایام افکار
 در شمشیر شرفش کمان باهرت
 کاک ز کشته او یک سهر جام افکار
 در هم زلف تو دل ازین وقت
 آه گر خنده بر پیش آید دور لام افکار

سویان حیدر بقده و غنچه بازو

زان میان ماقلا و سوسه ند نام افکار

منبت رویت اگر باه پروین که اند
 صورت ما دیده تو غریغ به سخن کردن
 شمه از دانش عشق سوز کجی است
 آن حکما بینا که از فسر با سببین که اند

نیز مرغان دراز و غنچه با جو کوشش
 افکار زلف سبزه و خاک مشکین که اند
 ساقی مرده که با حکم قفا به پر است
 قلم نقیسه پر جو آنچه نقیسه که اند
 از رخ لبین کوزه زندان بخوار مسکریه
 کین صحرایان خدمت تمام همان بین که اند
 خاکبان با بهره اند از غریغ کاشتر افکار
 این هدایت بین که با عشق مشکین که اند
 ساقی دیوانه اینهم من که اند بر کشد
 دختر ز را که نقد عقل کا بین که اند
 شعر حافظ را که کسب و صفت همان است

هر کجا شبیده اند از صدق سخن که اند

ای که ز رخ ترا رنگ کبر سببین داد
 مسر و آرام تو اند منبج مشکین داد
 و آنکه کسب تو را رسم نگاه امومت
 هم تو اند که مشر او هم مشکین داد
 منم با روز زنده از صبح سببیم
 در عیان من شبید با کت سببین داد
 خوشتر هر نسبت همان از نه صورت کجی
 هر که سوخت بدو عمر و خوشتر کا بین داد
 کجی ز کز بود کجی خفاخت با حقیت
 ای که آن دادش بان کجا جان این داد

بعد ازین دست منزه و در هر سه روال جمعی
 حاضر اکنون که با مرزده فرودین و او
 در غم و غصه دوران امر صفت منقش
 از فراقی رشت آنچه او نام الدین او
 که شتر را کشید و خالسه که در زمین باشد
 یک کت ازین معنی کشته و همین باشد
 از نقد نو که با هم انکشت در سبب
 صد ملک سلیمانم در زبر کلین باشد
 غناک نشاید بعد از سخن حسود ابدل
 شاید که چو دانستی خبر تو درین باشد
 بر گویند نغمه زمین خاک خالک انکسیر
 نقشش بر خرام از غصه صورت که همین باشد
 جام و شکر دل هر یک که کسیر و او بند
 در و بر به سمت او ضاع حسین باشد
 در کار کتاب و ملک حکم ازلی این بود
 کین شاید ما با ناز و آن برده برده نشین باشد
 آن نیست که حافظ را ندانند رشت از حال
 کین سابقه پیشتر تا روز پسین باشد
 نقد صوفی نه همه صافی پیشتر باشد
 ارب خرقه که شایسته انکشت باشد

سوقی که نوزده سحر است باشد
 شایسته که ان پیشتر سر و پیشتر باشد
 پیشتر تو که ملک تجرید آمد سبب ان
 تشبیه در آنچه هر که دروغش باشد
 چشم دنیا را نه چند خود را بده بوشش
 صفت باشد دل و آنکه پیشتر باشد
 خلاصی که ازین گونه زندان نقش بر آب
 ارب را رخ که بخواهد منقش بر آب
 دلی سجاده حافظ بر او باد پیشتر
 کز آب از کف آن تا همگوش باشد
 خوش است خلوت اگر با بار من باشد
 رفته سوزم و آن شمع انجمن باشد
 مردی که باین جهان هیچ نیست غم
 حکا که نگاه در دولت اهر من باشد
 رفا که چندانکه در جسم هم خدای
 رقیب خرم حیران لغزش من باشد
 امار که معسک سبزه شرف هر کینه
 بدان دیار که طوطی ک از غنم باشد
 اوار که تو را نشد غمزه
 عرب را دل که گشته باطل من باشد
 لبان کس که کرده زبان شود حافظ
 چه غنچه پیشتر پیشتر هر باطل باشد

منز و الحار شراب این چه حکایت باشد	غالب نیت درم عقل کفایت باشد
ملکه شهباده تقوی زده نام با دوف و کلف	این زمان سر بر آرم چه حکایت باشد
زاده ار زده بر خیز شیره معدور است	عشق کار لبت و موقوف هدایت باشد
تا جانب ره میخانه منید استم	ورنه مسوور تا با بچه غایت باشد
بنده بر سخاتم که در خیمم بر اند	بر ما هر چه کند عین غایت باشد
رآهد و غیب ناز و مزه در نذر و سباز	تا ترا خود در میان با که غایت باشد
دوشتر این غنچه مخفیتم که حکم بر کفایت	
حافظ از باوه خور و جابر شایسته باشد	
کلمه کج یار خوشتر باشد	به آبه بهار خوشتر باشد
ظرف خیز و هوار سببان	به لاله غدار خوشتر باشد
با باوه و کلک صفا صفت	جز به قدر با خوشتر باشد
رفیقین سر و حالت	به موت بهار خوشتر باشد

بیار شراب	کس اندام	به پر کنار	خوشتر باشد
بانج و کلک و دل	خوشتر و کینج	به محبت یار	خوشتر باشد
بر نقش و پوست	عقل بند	خوشتر کار	خوشتر باشد
	جان نقت	مخترت فضا	
	از بر شر	خوشتر باشد	
خوشتر آمد که درون	خوشتر باشد	در دستم بجز	ساز باشد
زمان خوشتر است	در باب در باب	در دایم در وقت	کوهر باشد
عجب راهیت	راه عشق کابجا	کس کسر کند	کس کسر باشد
بغیر اوراق الکرم	در سر مان	در علم عشق	در دفتر باشد
نغمه سینه و دل	در شاه رسند	در خوشتر است	دوبار باشد
بیت شکر لب سین	تن من	در در جتن	آوز باشد
غنچه دان در فرخ	در کلمت است	در کلک فضا	در کبر باشد

شاد بختام
بختیاری
کسی که خط
چو چشم لطیف
روز و جهان شب فرقت یار چشمند
آن همه ناز تو چشم که خزان حرفش بود
صبح امید که بد معصفت پرده غیب
سگرای بزرگ با قالی که کوشش کلر
حار و سرد پاک دولت نبرز مسبانه
کرد اشک کار خیزد زنت مویز
ان پریشانی بشمار دراز چشمند
ماورم نیت زنده عهد انام استند
ساقی لطیف نمود قدح بر پر!

و ما او بیچ رود
بر نظم حافظ
در گوهر نشانی
زدم این فلک گشت افکار چشمند
عاقبت در قدم با و لب بر چشمند
کو بر چشم آرزو کار شب یار چشمند
نخوت با روی و گوشت خار چشمند
کلر چه پر بادند آن گوشت خار چشمند
حق این نکته هم از نور کار چشمند
اند در سلسله کسور یار چشمند
کان چشم و غمزه عهد شمار چشمند
و بند پر تو تو بیشتر عهد آخترند

بمجانین بر در چنانه ز نام با وقت و چوخت
در شمارا در چه ناورد کن حافظ را
سگر کان نعت بر چشم ز شمار چشمند
سنداره بدر چشمند ماه مجلس شد
نکار چشم که محبت زلفت و خط نوشت
طرب سر بر محبت کسوف شود معمور
گرش تو شمر با با عبا شقان - نبود
لب از ترشح می یک کن زهر چشمند
سور او دل بهار عافان چه مسبا
بعد مصیبت ام مرشد ند اکفند دوست
چو ز غمزه وجود است شرف آرسا
خاک آب خضر نیت جام کی چشمند

و بجز لب بند رسیدیم و غبار آخترند
در صفای ابرو بر چشمند
و علم بجز افاد و فقر مجلس شد
و حافظم به از ان کنه مویز چشمند
قدار عارض نسیب چشم از کس چشمند
کدار شهر که کنه که بر مجلس شد
و تیغ دولت او کیمیا این مجلس شد
مجموعه نوز سلطان ابو العوار چشمند

روزانه میگردید با بیان معانی که در این
چرا که حافظ ازین راه رفت میگذشت

نفسی که با سنگ نشن خواهد شد عالم سپرد که باریه جوان خواهد شد
از توان جام عقیق سبز خواهد داد چشم بر کس شقایق کمان خواهد شد
این نظام کشتی از غم بحران طبل با تیر پرده کله نغره زبان خواهد شد
کر منجمد خوابت شدم جزوه کسبر مکتب و غنچه در رایت زبان خواهد شد
ماه شبان من از دست قطع کین خواهد شد از نظر تائب عید رمضان خواهد شد
سحر با مکتب انس است و غزلوان و سحر چه کوه که چنین است و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوزشیم و کعبه

مدرسه بود اشرف روان خواهد شد

عشق فرمود لب و از سر بدر شوق مهرت نه عارض نیست و جبار در شوق
عشق بود زجه و مهر بود و لم با بشیر اندر آمد و با جان بدر شوق

اگر گم که ابتدا گم از بوسه کف نه بگذارد تا که ماه رخسار بدر شوق
وز زانکه من سر کف شام بر بنده دهن کشت عراق جمله یک بر تر شوق
در در میان زلف بدیدم رخ کار بر میان که بر محیط ممتد شوق
در ریت در وقت که اندر علاج او جدا که سوسنر نایب ستر شوق
امپروان دیده به بندید بعد از این با خنای دست سجاد که تر شوق
زاید سواد و لغزش که با هم میجوید بگذارد تا که مدعیان را خبر شوق

حافظ سوز زده بدر آورد با دوست

که جایک با بر شما با صبر شوق

مرا مهر سیه چشمان رسد بر فرخ خواهد شد قضا آسمانیت این در کون خواهد شد
رقیب سوز نشمار کرد و جبار شتر کلا کراه سحر خزان سوز کردون خواهد شد
مجالس معین همین باشد که بهمان عشق او روزم حدیث سوز و آتش سوزم چون خواهد شد
مرا در آزل کار بر بجز زنده نفس میوند هر آن صفت که آنجا رفت آن قرین

خدا را بکتب از انچه با و فدی بخیر
 در شمع ازین آینه با قنون کجا شد
 شراب عام بعد این و با جهر بان ساق
 دلاکی بر شوق گارت اگر اکنون کجا شد
 شود آید نقش از لوق سینه حافظ
 در زخم تیر دلدارت رنگ غم کجا شد
 گذاخت جان که شوق را در تمام نشد
 بوجوشم و در این آرزو فرجام نشد
 فغان که در طلب کینج نامد مقصود
 شد خراب جهان غم تمام نشد
 بلای کشت بشی بر مجلس تو شوم
 شدم بر غنبت خوشتر کین غلام نشد
 در بیخ درد که در جستجوی کینج حضور
 بسی شدم کدایه و مردودام نشد
 پیام داد که خواهم نشست باز بدانت
 بشد بر بند و در روی کشیم و نام نشد
 بدان بوسه که مستی بویسم آن لب
 چه غمزه که در دم افشا و همچو جام نشد
 روایت در برابر اگر مرید کونز امیر
 دیدم در ره خنجر چاق تاب دلم نشد
 هزار حلیه بر آفت حافظ از سر مهر
 بدان بوسه شوق آن کجا درام نشد

راست که انگ در غم ما پرود در شوق
 وین را زنده بهر لب لم نشد شوق
 گویند سگ بعد شوق در وقت مسبه
 آرزو شوق و لبک بخون سبک نشد
 در نیز کران سینه و عا کرده ام روان
 باشد کران میان یک کار کر نشد
 این سر کوش در کس سر و لب نشد
 که با تو دست کوه من در کمر نشد
 خواهیم شدن سبک و کرم و دار خواه
 گذشت غم صفا هر آنجا که نشد
 در سنگ از جرم از لغت رفت
 ما یب سواد کند محبت نشد
 صد گشته غم حسن سب بد که نشد
 معقول طبع مردم ما غم نشد
 ابدل حدیث ما بر دلدار باز کور
 لکن جهان ملک که مسبار چشم نشد
 از کینیا هر روز گشت دور
 آرزو بین لطف شما خاک زر نشد
 ابدل سوز بر سر خود غم که عاقبت
 این هیچ روز کرده و این شب سحر نشد
 حافظ چو با تو کس ز شوق بدست نشد
 دم در کوش از ما و مسبار چشم نشد

کرم از باغ نوبت مویه بچشمم چه شود
 بخت با هر کس باغ تو به سپهرم چه شود
 یارب اندر کف ساید آنسر و لبند
 کرمز سوخته کبدم به پیشینم چه شود
 آتش از خاتم شبید اهل یون بر تو
 کرمش ملک تو بر نقشش کنیم چه شود
 زاهد شهر چه مهر ملک او سخنم کز یاد
 من اگر مهر کنار کبر بنم چه شود
 گرفت شد عمر کرامت مبعوضه و سر
 ناز آنم چه پیشتر آید و رنگم چه شود
 معکم از خانه بر سفر رفت اگر مرگت
 نیست معلوم که در خانه او نمیم چه شود
 خوابه دانست که منم عاشقم و بیخک
 حافظ از سینه بداند که چنینم چه شود
 که بر برد اعطای شهر این سخن استان نشود
 تازی و زرد و سالوسر مسلمان نشود
 ز غم آموزد و کرم کنم که بخندان است
 جوابی که نوشت مردان نشود
 که هر پاک باید که شو قایل فیض
 در نه هر کس و کلا اولاد مرغان نشود
 اسم عظیم بگند کار خد اهل نشین
 در بقیع و حیدر و یوسمان نشود

او شتر ملکش که فردا به رسم کام دولت
 سببی ساز خدا که پیشین نشود
 هر که در کثیر زبان فکر مسر و جان دارد
 جان او روز خدا قاتل است بران نشود
 حسن خلق خدای عظیم نور ترا
 طالب سینه جز نشد در جهان نشود
 زره را تا نبود همت عا حافظ
 تا در خاطر ما از تو بران نشود
 خسته کان راه طلب باشد و قوت نبوه
 کز تو سواد کس نشد و مردت نبوه
 حاجت از تو بدیدیم و تو هم نه پسندی
 آنچه در مذنب زندان طریقت نبوه
 خیره آندیده که آتش سیر و کربا عشق
 بزه آن طریقه در نور محبت نبوه
 دولت از مرغ اهل یون طلب ساید او
 زانکه با باغ و زغن شهر دولت نبوه
 کرمز از سیکه همت طلب عیب کس
 پر با کف که در صومعه همت نبوه
 چنین چنین نیک رسد رشته خد با خبرم
 آن سواد که مدد کار در حرفت نبوه
 چنین همدات نبوه کعبه و تاجان ملکیت
 نبوه خیر در آن خانه که عفت نبوه

بیا فنون کند حاجو چشم تو عبور نور در سوختن شمع مودت بنور

حافظ علم و ادب در زکوة در پیشتر

هرگز انبیت ادب لایق محبت نبوده

مسلمان مرا دفتر ولی بود در باور بکوشم که مکتب بود

ولی همدرد با ما مصلحت بین در استظهار بر آ وای بود

من آتشسته ام در هر بلائی رفیق کاروانی کاس بود

رفتم غایب شد اندر کورستان چه دامم که کرباب مستر بود

باز پادشاه حرمان نیستی بد پریشتر امید ساس بود

برین حال برین حرمتی در دفتر کاروان کاس بود

مرا تعجب تعلیم سخن کوه صد خیم کشته هر محض بود

مکو دیگر که گفتا نکته دانست

در یادیم محکم حاجت بود

دیدم کجا بجز شکر و دستم پایله بود تعبیر رفت کار بد دولت حواله بود

چرا که رنج و غم کشیدم و غایت تدبیر با بدست شتاب و ساس بود

آن ناله مرا که میخواستم رنجت در چنین رلف آن بت شکن کلال بود

از دست برده بودم غم غم حس دولت مساعدا آمد و مرد در سپاه بود

خشم میخیزم و لبیک نه جبار شکایت است روزی ما رخوان کهم این نوال بود

بر طرف کشتم که از افشا و وقت هیچ آندم که کار مزاج چنان آه و ناله بود

هر که کاشفت مهر ز خوان کس کشید در ریکندار بود کتمان لاله بود

با فلان و او خواهد میباید نه مسیروم کاشکاش کار مسز آراه و ناله بود

آتش فکند در دل طبع بشیم باغ زمان و ای نسر بهر که بر جان لاله بود

آتش نه خنده و خوشبید بشیر کبر همیشه روز معرکه کتر غمناک بود

کلمه بودی جریده حافظ امر نوشت

مهری که نکته بشیر از نهد رساله بود

کید و جام در سحر که اتفاق افتاد بود
 وز لب سنا سرایم در مذاق افتاد بود
 از سر سوز دیگر باشد عهد سبب
 رحمت می خواستم کبیر طلاق افتاد بود
 سابقا جام و دادم که در سیر طریق
 هر که عاشق و شکر نباید در اتفاق افتاد بود
 نقشش می بستم که کرم کوشه زان دست
 طقت و مبر از خم ابرو بشر طاق افتاد بود
 از معرزه و سینه تا که هوشم آفتاب
 در شکر خوب مجوی ام و واق افتاد بود
 در مقامات طریقت هر کی کردیم و سیر
 کار ملک و دین ز نظم و انماق افتاد بود
 از کوه و لغت مزینش به سحر از کرم
 عاقبت لایا بقدر ناز و فرقت افتاد بود
 حافظ آن ساعت که این نظر بر لبش نشسته
 طبر فکر شرم نام استیافت افتاد بود
 تا زنجانه و مرقم نشان خواهد بود
 سر ما خاک ره سپهر معان خفیه بود
 حلقه هر معانم راز و در کوشش است
 بر همانیم که بگویم و همان خفیه بود
 دل چو از سپهر معان خلق معانی میگردد
 عشق میگفت شمع آنچه مرا مشکلی بود

بر روی زاده خفیه که بچشم من و تو
 راز این پاره نهانست و نهان خفیه بود
 بر سر تربت و چمن که از دست خفیه
 هر زبانه که در نهان جهان خفیه بود
 ترک عاشق کسرت منم بر دفتر زشت
 تا که خنجر که از زبده روان خفیه بود
 زه ازین حال غیب که نظر ز راهد
 ستر این نکته نهانست نهان خواهد بود
 بخت حافظ که ازین گونه مدد مستر باید
 زلف مشرف بدست در گران خفیه بود
 با آنکه سر کور توام مستزل بود
 دیده ما رو شتر از خاکت مملکت بود
 حالت خنجر بوس کل از از صحبت پست
 زبان گویم منم آنچه ترا در هر بود
 در جوار سپهر معان نفس معانی میگردد
 عشق میگفت شمع آنچه مرا مشکلی بود
 در دم بود که بدوست سانشم هرگز
 چه توان کرد در سر من و دل پاره بود
 دو شکر بر با هر معان سحر ابات شدم
 هم فرودیدم و خنجر در دل و پاره بود
 سیر کشتیم که بر پشم سبب در دفتر است
 مسقر عشق در این مسئله لا بعد بود

راست است غلام فرزنده توران ای
 خوشتر در خشد در دولت مستعمل
 آه از بن جو بد نظلم که در اینج واکه است
 آه از بن باز تنم در در بن محفل بود
 دید آن تهنه کبک خزان فضا
 در بنه بنه شایهن قضا فخر بود
 کفتم که خطا کرد و تدرین بن بود
 کفتم که توان که چو نقد بر چنین بود
 کفتم که قرین بدت افکنده بدین
 کفتم که مرا بخت بد چو بشتر بن بود
 کفتم که چرا همسره تو ایامه کردی
 کفتم که کفایت با من به هر یکین بود
 کفتم که بسیر جام حوزد ازین پیشتر
 کفتم که شفا در قمع باز بین بود
 کفتم که بویی عمر سپارنده بر منی
 کفتم که توان کرد مرا عمر همین بود
 کفتم که ای خطا خطا رو کشیده
 کفتم که همه آن بود که بر لوح حسین بود
 کفتم که ز غافل که علت شده جور
 کفتم که به وقت مراد عجب این بود

خوشتر در خشد ماعتد کسیر تو بود
 تا در شب سخن از غلط مور تو بود
 هر که از نوادگمرگان نودر خشمکینت
 با بدشوق کمانخانه ابرو تو بود
 کفتم که بقبا تا بخت به مرمت
 هر که در صحرایه ز نهلور تو بود
 عالم از نور و شرف عشق خیز هیچ نداشت
 فتنه از کبریه همان غمنا حاجر تو بود
 هر که سرگشته هم از راه سلامت بودم
 و ام را هم سنگین طره کسیر تو بود
 بوجار نو که بر زبنت حافظه بگذرد
 کر خمان همیشه و شد در از در روی
 سالها دهنه مار کرد همسایه بود
 رونق میبکده از در شرد عار ما بود
 شیک بر بختان چن که جو ما بدستان
 هر چه کردیم چشم کرمشتر ز چا بود
 دل چو پر کار ابرو رود از سرگشت
 دانند زان دایره کس گشته پانچا بود
 مطرب از در محبت غزل خوشتر بردا
 در صبحان جهان را مژده جعفر بالا بود
 دفتر دانش را جمیع بوی بند و بر
 در کفتم دیدم و در نقد دل و نا بود

مرگم ز لب رانگه چو گل ریب جور / بر سر ساید آسدر سسر مالا بود
 قلب اندوده حافظ بر او خسته / کین معاصر هم پربانان و انان
 پیش از نیت پیش ازین غمخوار عشقی بود / مهر و روز تو با شیره آفت بود
 پیش از آن کین صفت سرودن کین / منظر چشم مرا بر در جان طافت بود
 با در با آن محبت شهباک با در تو ام / بخت سحر عشق ذکر صلفه عشق بود
 عشق مهر و بان مجلس کرد دل مهر و در / عشق با لطف و طبع خوبه اختلاف بود
 از دم روز اول تا آخر شام ابد / جوی و مهر بر یک عهد و یک ميثاق بود
 بردش هم قصه بر کت در کار کرد / گفت بهر در که پیشتم خدار زان بود
 شعر حافظ در زمان آدم اندر باج چند
 دختر سحرین و گلزار نیت او را بود
 کوه هر مخزن اسرار امانت بود / قصه مهر بدان نام و نیت بود

عاشقن محمد اسرار / امانت پیشند / تا جسم چشم کهر بار / همانست که بود
 طالب لب و کز نیت / در کینه حور نشیند / همچنان در طلب کبیر / و کانت که بود
 کشته غمزه حوض / ز نیت مرانی / زانکه بجایه امان / کزانت که بود
 رافت کفتم که در / ره نر مند / سالها رفت و کبر / سر آنت که بود
 رنگ غمزه دل مار که / همان مبارکی / همچنان در لب عشق / عیانت که بود
 حافظ با زنا قصه خواند چشم
 در در چشمه همان آب روانت که بود
 قدر این خسته شبیش تو گفت بر نیت / در نه هیچ از دل پر جم تو گفت بر نبود
 مریب آینه حسن تو چه جوهر دالو / در درواه مرا قوت تا شب نبود
 من در دیوانه چو لطف تو را مسکوم / هیچ لایق تر از صلفه رخسار نبود
 سر ز خجرت بدر مسکله ما مسکوم / چنین شناسار تو در صومعه یک بر نبود
 نازنین تر ز خدمت در چشمه ناز نیت / حاشتر از نقش تو در عالم تقوی نبود

تا که سپید با باز کجور تو رسم
حاصلم دوش کبریا ناله ششکبر نبوه
آن کشیدم ز تو آتش حیران که خوش
بزد فانی غم از عشق تو تدبیر نبوه

این بود عذاب سائده حافظ نبوه
در بر چکش صاحب تعبیر نبوه

بیا که نکته رسانت نفس بر با نبوه
رقم عشق تو بر پرده ما سپید نبوه
بیا که نکته فرات بخت لبم دمت
داخچه در مسجد امروز گشت آنجا نبوه
بیا که نکته زشت شمع طرب مگر خرد
این دل سوخته پروانه با جری نبوه
بیا که نکته در آن مجلس کلین و ادب
اگر او خنده ایستاده ز در هجا نبوه
بیا که نکته مرعز جو کر بر بست
در رکاب همه نو یک جهان بها نبوه
بیا که نکته جو جوت است خنده ز لب
در میان من و او هر دو حکا بهتا نبوه
بیا که نکته موجی زده در مجلس اسر
بزم من و بار نبودیم و خدا آنجا نبوه
بیا که نکته با صلح ما سر شد راست
منم هر که بر ما نشسته که حافظ نبوه

کونکه در جنبه آید کل از
عدم بوجود
بیشتر چه در صومر ناله
دش و جنگ
شد از بروج رها چین
چو آسمان روشن

بیان تازه شد این
دین ز روشنی
مدور کل نشین پیرا
دش و جنگ
ز دست شاه سپهر
غدار حسروم

جهان چو خلد برین
مدور کوسن و
چو کله سوار شده در هوا
سپهان دار
بخواه جام لبالب ساو
اصف نهد

بجز دولت و جاه آید که ظاهر نیست
صاوت حاکمیت از جان چو کله سوار
ارزیده چمن ز دل همه بر دور ما
رودن مار زنده چو کله سوار

بیشتر در قدم او نهاد سر سجود
بیر سر شنب سائده منمندی دعود
زین با خرم چون علاج مسود
کون که لاله بر آرد آتش نمزود
حاصل چو در عقب ارشده بود محدود
شراب نوش و در کف حدیث عادی نمود
در چه سوخته در روزنه مکنزات خلود
سحر که مرغ در آید بنمنا داود
وزیر ملک سپهان عمار دین محمود

مادر در من سینه هوار نهفتند ایم
 بر خاکبار باران دیم در در خورشید
 سید است داب و بدیه که بر هر که بگذرد
 حوز شیده خاور کشند از زینت حاکم
 مار آتیب و بدیه شب و روز با جرات
 زان بگذرد بر سر کوبش هر جا
 حافظ کبیر مسکبه و ایم بصیرت
 خیمه سوزان صومعه دار الفضا
 چو درت در سر لغش ز نیم تابید
 چو ماه نوزده شب پارکان لطف ره
 شب حال خیر ام کند ز ننداری
 طریق عشق بر آتوب و قدر است اهل
 حباب ملاحه شد با در کفوت اندر
 بر او اگر که سر ماران
 بر او در بار دات اگر آتشنا
 بر او که خود و شتر زینت بود هم رخا
 بر او که هر پرورد فریب
 بر او زان بگذرد بر سر کوبش هر جا

که ای در جهان ز سلطنت است
 و لا چون پسر شد حسن نازک مهر و شکر
 مرا تو شد سنگین خوانده و میرتسم
 حجاب راه تو حافظ از میان خبر
 خوش گستر که درین راه پد حجاب
 سینه حدیث سر و کلاه ولاد مراد
 سنگ گلی شود آمد طوطیان استند
 مرد که نو کس سر خیمه حد حسن یافت
 ان چشم آهوانه عابد فریب است
 با ارباب موفو از بوستان شده
 طرزان بیرون و مکان در ملک عشق
 اینجور مشوره و دنیا که این مجوز
 کیسه رناله ابن در باقیات
 در این معامه در عالم شباب
 در با تو روز قیامت امین خطاب
 حجاب راه تو حافظ از میان خبر
 خوش گستر که درین راه پد حجاب
 دین بخت با تاخته غنای مراد
 زین قند با بر سر به سگاله مراد
 کار این زمان ز غنیت دلاله مراد
 لشکر روان محسم بر بناله مراد
 و ز رانله با ده در قنق لاله مراد
 لیکن طعن یکیش به به یکاله مراد
 مکاره مراد شنبه و محاله مراد

چو بر سر سینه که ز زودید در غریب
 میوه بهشت ازین کوه سوره
 حافظ ز نطق مجلس سلطان غیاث دین
 عاقل منو که کار تو از ناله مرده
 هر کرم نقش تو از لوح مهر و صفت زده
 هرگز از با من است در خفاست زده
 از دماغ من سر کشیده خیال منی و است
 بجز فلک و غنچه دو دان زده
 در ازلی است و لم با سپهر زلفت پیوند
 تا آید سر کشیده در شکر جاپست زده
 آنچه از بار غمت بر دل من جریع من است
 برده این مهر و محراب من و آنست زده
 آینه چنان مهر تو ام در دل من جاگزینش
 صاگر سر برده از دل و از غایت زده
 اگر در داری خندان دل من معدود است
 در دوار و چکنه و زنی در مالت زده
 هر که خواهد که حافظ ز تو سرگردان
 دل تو زبان نهد و زنی این زده
 خوش ولی که مدام ازین نظر زده
 هر کس در نگاهد و غنچه زده

طبع در آن لب شیرین که در غم اولیست
 و با چگونگی مگر از پاشک زده
 ز من چو کعبه بود خود در بیغ مدار
 چه را که با سر زلفت تو ام سپهر زده
 سواد دیده غنچه دیده ام با بنگ منوی
 حرفش خالی تو ام هرگز از نظر زده
 پیشتر و امن غنچه بدلت من است
 در آب زهر شربت بدین قدر زده
 تو که محکام حسنت عالم ذکر بیله
 و عاقل من از غایتت بر زده
 و لا با شکر چنین برزه کرد و هر جا بیله
 در چه کار ز غنچه بدین امر زده
 من که گدا بودم سر و قامت دارم
 در دست در کمر شکر ز بیم دوز زده
 بیای دیدم از زه میر که باز غنچه
 ز کبر در پی از صید غنچه زده
 سبزه نامه ترا ز خودت منم سپهر
 چگونه چشم و درم سپهر زده
 سایر نامه و آثار بدست حافظ ده
 بشود آنکه ز غنچه جز بد زده
 از شکر کوی تو کرد
 بلاست چه
 برده کارش و آنرا بجا است زده

سبک از نور هایت طلبد راه بدست
 و بجای زندگرت صلوات بر تو
 حرف شد عمر گران مایه معشوقه وی
 حیف اوقات که بگریست برفت
 ای دلبر دل ملک نشسته خدا را مدد
 در غربت بر بفرورد صلوات بر تو
 حکم مستور و مستحق همه بر جانت است
 کسر داشت که آنرا بچه حالت بر تو
 کاروانی که بفرود بر تو بشر لطف خدا
 بخت نشسته بسلامت بر تو
 حافظ از شبیه حکمت بگفت آورد جا
 بود از نوع دلت نقشه زلالی بر تو
 هرگز باو بهارم بهر حسرت بر تو
 با دور تو ما چو در فتنه از ما بر تو
 هر کجا بودی چشم تو بر او از راهش
 ز دل خسته ما را مرا قمت بر تو
 و در شرفی طلبم مسئله کور تو لب
 با هر خدیخه دم مشک عشقم از جا بر تو
 دل سنگین ترا انگ منم آورد راه
 سگ را سبیل تواند بره دریا بر تو
 راه ما از بر آن ترک مکان ابرو زود
 رخت با سبیل آسود سپهر بالا بر تو

جام مروی دل بست جان برهان بخشش داد
 آرد لب جان بخشش روان آسود
 بخت مبلور حافظ کمن از تو سخن
 پیش طوطی نتوان نام هزار آوا بر
 مراد کرد بده اردت بر
 این باز نمودم دست بر تو
 هزار آسود بر بر سینه باد
 هزار درین رنگ پند از سپرد
 بنام بدستی که انکور جسد
 مرزاد با پی کدر هم نشد
 بر و باها خیره بر ما کسیر
 کار خندانینه کار لب خرد
 مرا از ازل عشق شد نوشت
 خفا رو نشسته نشاید ستود
 جان رنگه کنج باغی
 و چهره مرده باشی مگو بند مرد
 نمودم وحدت ز جام الت
 هر آنکه جو حافظ مرصاف خرد
 نیست در آسود کفار که دل از ما سپرد
 بختیم ابر او شود خشم از آنجا سپرد

کوه جزو شتر و سر مت در شتر کوش
 عانت پوشه نام متن سبزو
 باغیان خوشتران بجزت مر سبزم
 آه آرا زوز که بادت کل رخ سبزو
 برین دور کف است مثو امین ازو
 اگر امروز سبزو است که فردا سبزو
 در خلب ایند نقشت بهوسر سبزم
 نو که صاحب نظر نام تاش سبزو
 عدم خف که بچراک دم جمع آورد
 سرتسم آن رکش سستانه بهنما سبزو
 راه عشق از کین که کاندان است
 هر که دانسته ترده عرف راغدا سبزو
 سحر با مجاز دست نزنند قانع باشم
 سحر کیمت که دوت از بند و سبزو
 حافظ از جان طلبد تر کش سستانه یار
 خانه از غیر پر داز بهل سبزو
 مزد و صلح سلامت کسر این کان نبرد
 در کسر زنده خرابت فلن آن سبزو
 من این مرتع در بنه بهر آن دارم
 بیز خرفه کشم مر کسر این کان سبزو
 میسیر غمزه بی و عمل فقیه عام
 در هیکر ز قمار حذر جان سبزو

می شود زلفه رنگ بوقش در کشر
 در رنگ غم دولت جبر میغان سبزو
 اگر چه دیده بهج با سبان تو ایدل
 بهوشش باشی که نقد تو پسان سبزو
 ز چشم و ابرو او جان دل که مسبار
 هر نقد مخزن تو فتنه زمان سبزو
 من صیغ حکیمت غم تو بر دارم
 در باره سبزو تو این جان مانوان سبزو
 سحر خف نوان بره کوهر موقوف
 کسی که کار کنی سبزو را بجان سبزو
 سخن بر ز سندان او مکن حفظ
 در سخن کسر دو کوهر به بجزو کان
 اگر نه باده غم طلب زیاد سبزو
 ز شب صلا نه شبی و ما رجا سبزو
 اگر نه عقد مستی فرو کشد لشکر
 چگونه کشر ازین در خط بلا سبزو
 دغان که با به کسر غایبانه با خجرت کلک
 کسر نبود که دستی ازین دغا سبزو
 گذار بر طهارت خضر راهم جوی
 مباد که کشر محروم آب سبزو
 طلب عشق منم باوه خور که آن معجون
 فراغت آرد و اندیشه خط سبزو

دل منیضم از آن بکشد بطرف چمن
جان زنگ همه را بر سبب سپرد
بوخت حافظ و کس حال او سارگشت

مکنیم با بر حسد را بر سپرد
اگر در دم پیشتر نشنا بر کس سپرد
وز از طبعشیم بکینند بر حسد سپرد

چو گویش که چرا یکسان بر آید
خفا کند سر شکم بخون بر آید
اگر بر کند ز کیم از وفا دار است
چو کرد در پیشتر استم چو باد بگریزد

و اگر کم طلب نیم بدست صدافسوس
ز خسته و دهنش چون شکر فرو بر آید
مزان فریب که در زنگش تو سپرد
بسر آب رود که با خاک ره بر آید

چو از شب پیمان غمت دام بگردد
کجاست سینه دل که بلا سپرد
نوعم خواه و سبوی که بسنج مقبده باز
هزار بار ازین طلاف تر بر آید

براستن ز کیم سپرد نه حافظ
هر که سینه کز روزگار سپرد

بخت از دمان بداشت نم نمیدهد
دولت خبر ز راز نمانم نمیدهد
در داد حسرتا که در بین پرده راه نیست
با بیت پرده وارث نم نمیدهد

چندانکه بر کند چه بر کار میسر دم
دوران چو نقطه ره میانم نمیدهد
سگر ببرد دست دهد عاقبت دلت
بد خبیر زمانه امانم نمیدهد

ز نقش کشیده باد سبب سنج سفید بن
کای محاب باد و لایم نمیدهد
جان میدهم ز بهر کی بود از پیشتر
جان سپرد و روان امانم نمیدهد

لغتم دوم سخبات سپردم حال جوت
حافظ ز راه دانه امانم نمیدهد

بجس خستق و وفا کس سپرد ما نرسند
ترا درین سخن انکار کار ما نرسند
اگر چه حسن فردشان مجبوره آمده اند
کسی بحسن و صلاحیت سپرد ما نرسند

بخت محبت درین کجای محسوم راز
سپارد کجاست حجت گذار ما نرسند
درین حافظ عمر کا چنان رفتند
هر که در شان بهوار و بار ما نرسند

سبقت حافظ در تم کوشش قند او

سبع بارش کما مکار ما رسد

کارم نژاد و جسته لب ما نماند

تا آب رو نمردم ز لب نماند

سیرم کجا نوحه بل وستان و سا

از آرزوی گشته کران جان هر دما

عجوب بود در خورت سجد شد

از خیمت ابر هر کجا رسیده اند

تا صد هزار خار نمیرود ز زمین

از دست برده بچه کشف ابر فضل

حافظ مودر بشر در راه عاشق

بر کسر که جان نداد بجان نماند

هالی اوج سعادت بدام ما شد

حجاب وار بر اندام از نش طکلاه

بشی که ما مراد از افق طلوع کند

تا بر کاه تو قفس باورانشاید راه

نبا سید ازین در مرد برین عالم

لوگت و چوره خاکبوس این درشت

ز خاک کور تو هر که دم زند حافظ

نیم کوشن جان در شام ما شد

عشق تو نهان حیرت آمد

سیر عرقه الحیرت حد کاحسن

از هر سه نه و کوشش کهم

ز نصر سب بند و دامن

اگر ترا که در بر وقت ما ما شد

از زور تو عکس کجای ما شد

بجو که بر تو نوز سبام ما شد

که القات جبار سلام ما شد

بجو خسته و دولت نام ما شد

کجا جبار سلام و سپیم ما شد

دمد تو کمال حیرت آمد

هم بر کمال حیرت آمد

اوار سبک حیرت آمد

این کجای حیرت آمد

شده نغمه کلاف عجزت آن را که جلال حیرت آمد
 سده اندم و جوی صفا
 در عشق بهای حیرت آمد
 خوشتر از خباب اصف یکبارت آمد
 خاک و جوی با آفتاب دیده یکبار کن
 در این سراسر جرات که عمارت آمد
 عیب پوشتر از نینار کین خرقه بر آلود
 کان پاک در من اینجا بهر همدت آمد
 این شرح با نهایت کرجین با بکشند
 جز نیست از هزاران کاند خبارت آمد
 بر سخت هم که تجریر معراج اقیاست
 بهت کز صومر با این حقارت آمد
 از چشم شوختر ایدل ایمان خنده کندار
 کان حاجر ستمگر بر عزم عازت آمد
 امروز جابر اگر سر سدا شود ز خوبان
 کان ماه مجلس افروز اندر عمارت آمد
 در باب مجلس شاه در باب وقت بیست
 مان از زبان رسیده وقت عمارت آمد
 آلوده تو صفا منعی نشد در خواه
 کان عنقریب سماعت بهر زاریت آمد

مسب به تبت سپهر فرو شتر آمد
 که موسم طرب و شبنم و ناز خوشتر آمد
 هوای مسیح خوشتر گشت و باد ناف گشت
 درخت سبز شد و مرغ در خوشتر آمد
 توز لاله خان بر فروخت با دهبار
 در غنچه غرق عرق گشت کله کبوتر آمد
 ز فکر لغت قد با آرزو تا خوشتر مجموع
 بیکم آنکه چو شد اهرمن سسوشتر آمد
 در مرغ صبح بدانم که سوکسن آرازد
 چه کوشتر کرد که ماهه زبان خوشتر آمد
 نه جابر صحبت با غم حیرت مجلس شاد
 سه پاله پوشان که خرقه پوشتر آمد
 ز خاقان هیه نه مسیرو صفا
 مکر منشی زهد و ریا بهوشتر آمد
 مرده ایدل که کمر با مسبا باز آمد
 دهد خوشتر خیر از طرف سببا باز آمد
 بر کشترا به مرغ سخن گفته داد و سر باز
 در سلیمان کله از طرف هوا باز آمد
 لاله نوبر مر حوشین بشید از غلبه
 داغ دل بوی با سید و دوا باز آمد
 عارفی که کوشته فتم زبان سوکسن
 تا پرسد در چهار وقت و حساب باز آمد

مرد کرد کم لطف خدا او بین کان بت سکندل از بهر حسد با باز آمد
 چشم منور بی آن قافله سیر است تا یکوشردم آواز در این باز آمد
 کرد حافظ در بخشش زود ما پذیرد لطف او بین که بصلح از دور ما باز آمد
 سحر جرات سپار با لیل آمد گفت جز نبیند که آن خسرو شیرین آمد
 قدسی در کشت و سر خوش تماشا بخرام تا به پی که کفایت سحر آهین آمد
 مرده گانه به احوال نه نماند در صفحار حقن آهوی مسکین آمد
 سابقا میده و غنم محمود از دست در حکام طاعت آن بشد و این آمد
 کرد آینه بر رخ سوختگان باز آورد ناله سدا بر سر عاشق مسکین آمد
 رسم بد بدمر ایام خود دید ابر بهار کرد ایشر بر بجزم و سنبل و نسین آمد
 شاد روی پر بچهره بده با ده ناب در معلقه و در اول غمگین آمد
 در هوا چند مصلق زنی و صلبه کنه ار که بجزر بجزر باش در حقین آمد

مجرب با گفته حافظ شیرین از بند عیونش ان تماشا را ما بین آمد
 در نماز خم ابرو تو با با آمد حال تر زنت که محراب بخشید آمد
 از غم اکنون طبع بر دول اوشتر طار کان کند که تو دوبر همه بر با آمد
 با بده صانع شده و مرغان چمن مرت موسم عاشق و مستی به بیت داد آمد
 بوی به بود را و ضاع جهان مر شوم شاد را دور دکل و ابر مسبا شد آمد
 از عکس سخن از بخت شکایت نهائی محبت حسن سارا که داماد آمد
 و لغزبان نباشد همه ز نور سبند دل سپار است که چمن خدا داد آمد
 بزم بارند در خفا که مصلق دارند انجوش سمر که از با چشم آرا داد آمد
 مطرب با گفته حافظ خرمی خوشتر جوان تا گویم که زنده مسلم با آمد
 چو آفتاب مر از مشرق سیاه بر آید ز باغ عاشق سانه هزار لاله بر آید

نسیم اسرار کاشکند کلاسه سنبلی
 چو در میان چشم بوی آن کلاسه برآید
 حکایت لب اجران نه آنگه حکایتها
 حوشم در نیشتر صد رساله برآید
 ز کرد خوان کتون ملک مدار منع
 که در مولات صد غنچه کیمواله برآید
 کزت چو نوح نبی مبرمت بر غطفان
 بلا بگرد و کام هزار رساله برآید
 بسرخ سنوان بر دگر هر مستقود
 خلیف بود که این کار سچاله برآید
 نسیم و من تو که بگذرد برت حفظ
 ز خاک کالبدشتر صد هزار رساله برآید
 نفس برآید و کام از تو برین آید
 نغان که بخت من از خواب برین آید
 صاحب چشم من اداخت خاک از تو برین آید
 و آب زندگیم در غنچه من آید
 صد بلند ترا تا سیرت میسکرم
 درخت کام مرادم سیرت من آید
 مگر که دور دلا بلور نارینم روزه
 هیچ وجه دگر کار که من آید
 معین زلف و تشدد دل که خوشتر مغان
 در آن عرب باکشتر جز من آید

زلف صدق کشادم هزار شیر و
 و نامه سود که کار که من آید
 بکینه سزاد نازک سر بوی غنچه
 بر دگر روزگار استغذ من آید
 زلف برآید و کار برین آید
 رخسار پر چشم و دگر در من آید
 در نبع خانبه سبزه
 در نبع عمر عزیز مبارک زلف برین آید
 چنان کبرت ک
 در نبع میم م و آب زندگیم در نظر من آید
 بسم حکایت
 هست با سیم و لب بخت من امشب سخن آید
 همیشه تر سحرگاه
 من خفا شدی چنین چه شد که یکا کار که من آید
 هزار جوت کردیم
 عمر و دل رینغ و کار عشق زنا استغذ من آید
 زنده شد دل حافظ رسیده از کسر
 و رنگ جسم روزم در نظر من آید
 مرده ابد که سبب نفس من آید
 و زلفشتر خوشتر بود بر من آید

6

بیا یک کفش بپوش که رخ چه باشد اگر سینه ز تو دل حشته باس یه
 بکنه کفش که حافظ خدا بر سپند
 که بوشه تو رخ ماه را جلا یه
 کفشم غم تو دارم کفایت سزایه کفشم که غم تو کفایت کفایت کفایت
 کفشم ز غم با آن رسم وفا با غم کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم که بوی رفت کراه عالم کرد کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم که بر خالیت راه نظیر بنیم کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم خوشتر آن هوا یه که باغ خلد خلد کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم دل رحمت که غم صلح دارد کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم که خوشتر لعلت ما را با کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت کفایت
 کفشم زمان عزت دیدم چون سزایه
 کف خوشتر حافظ کین حرفه هم سزایه

بر سر آمو که کرد ز دست بر آید دست بکار ز غم حفته سزایه
 منزل نیست جا رحمت جناب دبو چو پرنس ره فرشته در آید
 محبت اعران ظلمت شب طلا نوز ز تو شیده خواه بود بر آید
 بر در آید بهر دوت دنیا چند نشینی که خواب کی بدر آید
 ترک کدای کج که کج سپاس از نظیر رهرو که در کدر آید
 صالح و علی استغ حنیش نموده تا که قیوم است که در نظیر آید
 طبع عاقلی عمر خواهد بودی باغ شود سبز و سبز کلس سزایه
 غفلت و غفلت در بر سپاس یه
 هر که همچو زلف خنجر آید
 دست از غلب تمام تا کام سزایه
 بکش بر ترجم را بعد از وفات سزایه
 جان بر لبست و حسرت در را که از لب سزایه
 با بن رسد بی جان با جان ز غم سزایه
 کز آن سزایه در دم دو دواز کفن سزایه
 کز آن سزایه با جمیع کاسر جان از بدن سزایه

بر بوی لاله و باغ باید که جودیت
 آید بنام هر دم کرد چمن بر آید
 بگشتم بجزیر کزوی بر کردیم گفت
 کار کسیت آن خود کز خوشی بر آید
 بر خیز تا چمن را از قامت قیامت
 هم سرو و ناز رویه هم نازون بر آید
 از خست و دانش آید به نکت جانم
 خود کام کندستان کی نان دهن بر آید
 گویند ذکر جزیر در خلیه عقابان
 هر جا که نام حافظ در آنجمله بر آید
 زهر خسته زانکه که بار بار آید
 بجام غمزدگان غم ز بار آید
 به پیش خیزد شکر کشیدم ابلق
 بدان آمد که آن شومار بار آید
 در اشعار خد کشت هر طبع بر صد
 خایه ای که برسم شکر بار آید
 مقیم بر سر آبر نشسته ام چون
 بدان بود که برین رکبزار بار آید
 جو در غم سر جوکان اور و سر مز
 ز سر کلوم و سر نخه می کار بار آید
 دلم که با سر زلفین او دستار که
 کمان مبر که در اندل مستار بار آید

چه پردرد و در همیشه میسند آمد
 کس معنی صمیم حسرم نخواهد ماند
 در نغمه باغ جان طبع مسرر حفظ
 و نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند
 هر که شد محرم در حسرم بار ماند
 و آنکه انجان ندانست در انجان ماند
 اگر از پرده پر فریاد بر غم غیب کن
 سگر از نو که در پرده سپندار ماند
 هر که غسل کز آن جام لبورین خودم
 آب حیرت کند در چشم که بر بار ماند
 داشتیم ولق و صد مرام پوشید
 حرفه رهن مرم و مطرب شد و زار ماند
 بر جاک تو چنان شور چنین عاشق شد
 حرفه بیشتر همه بر در و دیوار ماند
 جزون من زان تا باید حیران ماند
 جا و بان کسر نشدیم که درین کار ماند
 از خدار سخن شنیدم خوشتر
 ما که در درین کسبید و آرم ماند
 اگر کشت بهار که چون چشم تو کرد
 شیشه ادبش من صحر و ما بر ماند
 تا با سر زلف توقاظ رودنی
 شد که از آید و جاوید گرفتار ماند

دگر طلب کند انعام از شما ملاحظه
مواشتر ز لب بار و نواز گشاید

لور خوشتر تو هر که باد صبا بشیند
از یاد آشتیا سخن آشتیا بشیند
بیشتر سزا بخواه از محبت گذار منم
کز عکس از عفو سخن با سزا بشیند
باریب کی بت محرم سازد جز کز زبان
دل شرح آن دهد که چه گوشت و پها بشیند
ایر شاه حسن کجاست کجا نکر
کین گوش بسیر حکایت شاه و کجا بشیند
تا باوه ز بر حسرت نه امروز میباشم
سند بار بر میگردد این با حسرت بشیند
سازنه پاکه عشق ندا میکند بلند
کا کس که گفت مقدم ما هم زمان بشیند
سرخدا که قارون مالک کسیر گفت
در جرم که باوه دروشتر از کی بشیند
با مر سبک چنگ نه امروز جزیم
سیر روز شد که کسب جریح این صدا بشیند
مخروم اگر شدیم رستگور او پها شد
از نانش زمانه که بوبر وفا بشیند
پند حکیم عین صوابت و محقق جز
فرخنده کجاست آنکه بسبع رضا بشیند

هر شام، حبار من و مهر شام گفت
هر صبح که شکور من و او صبا بشیند
خوشتر میکنم باوه مسکین مشام جان
کردنق پوشش من و مو بر بر با بشیند
حافظ و مطلقه تو دعا گفتن تو بر
در زندان بیشتر نشیند با بشیند

جهان برابر بر عید از هلال و سکه کشید
جلال عید برابر بر کار ما پید دید
لخته گشت چو پخت جلال قامت من
کمان اردر نیام که باز و سکه کشید
میپوش روی و نمو در راهم و تقصیر گنم
در خواند خط تو بر روی وان یکجا دیدم
مگر نیستم صبا صبح در چرخه بگذشت
در کله بجوی تو بر تن چو صبح پرده دیدم
نمود چنگ در باب نهد و نمود که بود
کله و چو من از غنچه کلاب و نمید
پاکه با تو بگویم غنیم و طالت هم
چرا که سپتو ندارم کمال گفت و نشیند
هار و صد تو که جان بود حسرت ندارم
در خنجر خوب سحر هر چه دید حسرت دید
مرز آب بر کس که سپتو دور از تو
چو باه میشد و در جان راه مر غلطید

لب لب رسید مرا جان بر نیاید کام
سبر رسید امید و طلب سبر رسید

رشتونی دور تو جان فظ نوشت حرفی چند

بخوان به نظرش و در گوشش جوهر دایه

پاک رایت منصور پادشاه رسید
نویز خستج و ببارت مبر و راه رسید

حاجب بخت ز دور مظهر نقاب انداخت
کمال عدل نصیر باداد خواه رسید

شهر چرخشرا گستر گند که ماه آمد
همان کجام دل گستر خود خواه رسید

زرق طعان طریق این زمان شوند آیین
تو افتد دل دور انشتر حر مردار رسید

کی است دشمنی حاجب فخر علی کمال
کجو بود که همدر دین نپا رسید

رشتونی دور تو شهبان بدین آبر حراق
همان رسید که ترا نشتر برک کاه رسید

صبا بگو که چهار سمر درین غم عشق
ز ترا نشتر دل سوزان و دور راه رسید

مرو خوبان که حافظ مایه کجای

روز و شب و در هر صبح که رسید

هر که تپس بر او دخت و سبر داند
هر که آینه سازد سگداز سده داند

هر که طرف کعبه که نهادند نشست
کلاه دار و آیین سرور سده داند

وفا و عهد سنجو باشد از پاموزی
و گزید هر که نو پنه سگداز سده داند

هر که گزید نایب تر رنمو اچانت
هر که سر ترا شد قلند سده داند

لقبه و سپهره هر که گزید حشا و جوان شد
جهان کپور کرد و گزید سده داند

مدار لفظ انبشتر رطاب است مرا
قدر ز کوه بر کلبانه جوهر سده داند

تو بنگی چو که ایان بشرط مرز مکنم
حرفه جوهر و شتر ذره پرور سده داند

بیا چشم دل و لبوانه و مذاستم
هر آدمی بچا شیوه بر سده داند

در آب و یخ و غم غم غم چه چاره کنیم
در در محبت نه گزید شناسد سده داند

عشق نام است آن رندی نیست لایزم
هر که گزید صفت کعبه کعبه سده داند

ز نفی و گزید فظ شد گزید آگاه

و لطف علی غم کعبه در داند

بیرم چو قشع	بدست کسیرد	باز بنات	سخت کسیرد
در پیش شاه	ام هزاره	بچه کند	ت کسیرد
در بجزن ذره	ام چه باهر	تا بر ما هم	بغت کسیرد
هر کس که بد	چشم او گشت	کو محتسبی که	سخت کسیرد
	حسرت دل	آنکه آنچه حفظ	
	حاضر ز	الت کسیرد	
اگر خدا کسی را	هر گناه بکشد	زین نامه در آید	ز نامه آه بکشد
گناه دور زین	میکند بر نفس	راه برکت از شوی	گناه بکشد
شبی خسته بکند	انچنان بگردان	در سجده با هر قدم که	گناه بکشد
چیز مسیبه در آید	مرا که می باشد	خواب کسرت تو	سجده بکشد
برابر است که گوید	نزد حضرت علی	کفر بگوید بگردان	بجاه بکشد
چوشت نقد دل	سه لان کند حفظ	کرات از هزاره	میشرد بگرد

الار طوطی	کوه بر اسرار	منا و مخالفت	سخت رشتار
سخت سزا است	دانشداد عابد	در خوشتر نقش	مخوف از رخ بار
سخن شکر سینه	کفر با صرافان	حد از این حق	برده بر دار
بروز زمان از	سفر کلابا	در خواب العظیم	از سخت مدار
سکندر زنی	بگشند آب	بروز روز میر	ثبت الجار
این افیون که	ساق در افکند	صرافان را بسند	مانده ستار
حز در چند نقد	کایات است	چو سجد مشرق	گنجا کار
چهره بچه انگه ز	در پرده مطرب	در بر قصد بهم	سخت ایستار
ساده حال اول و	سبزه	بلفظ اندک	معنی سار
بسیوران کو	اسرار سستی	حدیث جان بکر	از نقش دیوار
حد افند بر کالی	سندکان کرد	حد افند از آن شتر	نمک دار
ببینیم است	سفر و شای	علم شد حافظ اندر	نظم شاعر

ایضا گفتند از کوی مسلمانان بمن آرد
 در کین کا به نظر ما دل خورشید چنگت
 قلب می بیند را برین آسیر مراد
 در غریب و غرافت و غم هر سپهر شد
 مسکنان را هم ازین مرصعه سرخچین
 ستای عشق امروز بعد از امشب
 و لم اردت بشد و شتر و قضا گرفت
 ایضا گفتند از کوی مسلمانان بمن آرد
 ایضا گفتند از خاک در بار بسیار
 نکتة روح مستزادین بار بگوید
 بوفار تو که از خاک ره بار عسبریز
 تا معطر کنم از زلف سیم تو مشام
 سیر اندوه دل و مرزده دلدار سپار
 نامه خوش خبر از عالم اسرار سپار
 تا خبار که بدید آید از غبار سپار
 شکر و ارتقاقت بفرس بار سپار

در کوی کابرت که هر چه سپرد معصوم بنده
 کرد از آن بگذرد دولت کوب در رخت
 سکر از تو که تو در عشرت المریغ مجرب
 خامر و ساد و دل شبو جانان است
 کام هر تلخ شد از سیر که کفم بدوست
 دل حق و قضا کجی از زده همیشه در کفم
 و ایضا گفتند از زده ناز بار
 عبادت و شکر و ایمان در رخت
 همه بر کوه بجم از انام کلم و سل
 گرفت شد سحر چه نعتان سبوی
 میز نعت جان بدت نهادم شراب کو
 دل در جهان مسند ز هستر سوال کن
 ستاره بر در بار بین ماه و مر سیار
 کار بگرد همت بران روزه دار
 از هر کسند روزه کش طالبان یار
 کان سینه بر که شده دستم کنم نثار
 از قیض جام و وقت همیشه کماکار

مکارم تو بافت سپهرش عمر
 از دو و نطفه زاد عشر در بیخ مدار
 چو در کز نزل می کنی سینه
 در در میان سخن سیم و زور در بیخ مدار
 غبار غم بر ده حالت کشف حافظ
 نواب دیده ازین رهگذر در بیخ مدار
 یوسف گمشده باز آید کنایه عشق محموز
 کلبه احزان کشف روز گلستان عشق محموز
 این که نوبده حالت بر لبه لب می کن
 دین سر نوبده باز آید بان عشق محموز
 دور گردون کرده روز بر مراد
 و ایام کین مانند حال دوران عشق محموز
 که بهر بر باشد با در جوارف چشم
 چه کله رسد بر کشته این عشق محموز
 بان مؤنوبه چشمه واقف نه از اسرار
 باشد اندر پرده با زینار منان عشق محموز
 در پان کردن فنی کعبه خواند قدم
 سر زینهار که کند خازن خیلان عشق محموز
 حال و در وقت جانان ابرام رقیب
 حمید عبدالله حداد حال که ان عشق محموز
 که به منزل سپهر خطا گت و معقد سپهر
 هیچ راه نیست کان را غایت پایان عشق محموز

حافظ در کج فقر و خلوت شبهار تار
 تا به و درت دعا و در سر قرآن عشق محموز
 از خسته ام از فرغ زخمت لاله زار عشر
 با تا از نجات پاک رویت مبارک عمر
 از نوبه کر رکش چو باران رود رواست
 کا ندر غمت چو برق بشد رو که کار عمر
 اندیشه از محیط فانیست هر که را
 بر نقطه روان گو باشد مدار عمر
 بی عمر ننده ام هم روزین بسر عیب مدار
 روز فراغ را که نهد در شمار عمر
 از هر طرف ز خیز حوادث کین کیمت
 را بزوغ خان گشته دو اند سوار عمر
 این یکدوم که دولت و مدار تکلمت
 در باب کار بان که نه بدات کار عمر
 تا که هر صبح دم سکر خواب با عداد
 اسباب شو که رفت روزت خست با عمر
 در در گذار بچشمه سوز با کسود
 مجاره ملک که هیچ نند از گذار عمر
 حافظ سخن کج در صفت جهان
 این نقشه ماند از نقلت لاله کار عمر

که بود عمر همچو نرسم با بر دگر
 بجز از خدمت رندان گنم کار دگر
 حسرت آرزو که با دیده کرمان بروم
 تا زخم آب در سینه یکبار دگر
 معرفت غیبت درین قوم خدا دادی
 تا برم گوهر خفته کعبه عیار دگر
 بار اگر رفت و حق محبت درین دنیا
 حاشا که دروم منم ز پی یار دگر
 کرم عدد خودم و ایراد حسرت نبود
 هم بدت آوز مشرب از بد پرکار دگر
 در آن سر سینه ما این که بدست آن گشته
 هر زمان ما بوفد و بی سبب بازار دگر
 عاقبت میطلبید جانم از کجا آید
 غمزه شوخش روان طره حصار دگر
 هر دم از درون لبم که فلک است
 گنم تقدیر ریشتر با زار دگر
 باز گویم که درین واقعه حافظ است
 غمزه کشند درین با دیده آوار
 روز بنیاد و حجب از باک سیر
 حرفه سوختگان را همه کو باک سیر
 تا که دادیم دل در دیده سلطان بلبل
 کو با سیر چشم و جان زین باک سیر

رافت چشم غمزه را نشکر که بود بهیات
 ایمل خام طمع این سخن از باک سیر
 سینه کو شعله آتش که در سینه کش
 دیده کو آب رخ و حبه بعله سیر
 سخن غمزه درین راه سجد سر نشی
 مراد اگر میبطلد طاعت است باک سیر
 خوشتر میبکشد بگردان درازت کشم
 ماریب از خاطر شکر اندیشه سیر
 دولت پرستان با که با ناله سیر
 دیگر کو برو نام منم از باک سیر
 روز حرکت نفس و عده و عیار سیر
 و انکس تا بجهت خارج و آرزو سیر
 حافظ اندیشه گم از ناز که خاطر یار
 سرو از زاکش این غلام و فر باک سیر
 بعضی گفتند که سینه و لب باک سیر
 هر آنچه ناصح منم بگویدت سیر
 سویش را به دستم دعای جانان گنم
 سخن بنشین که ترا بر نند عرش صغیر
 نعیم هر چه جان پیشتر عارفان گوئی
 در این منع فدی است و آن بهار گنم
 چه قسمت ازلی همسوز ما که درند
 که اندک از بوفد رخسار حور و کبر

بستانم تو به نهادم تسبیح زلف صد بار
 و در کز شاد تا میبندم بقصر
 روزی ز دور جوانان تنگتر بر دار
 در کمان که عمر است مگر عالم با سب
 کفایت که حد کمر زلف ادا بدل
 در میکند در آن حلقه باد دور خنجر
 معاش خوش و در عوالم از میوه ام
 در دور خوشتر میگویم ناله هم و زبیر
 بر آن سر که نوشتم هر که میگویم
 اگر موافق نپذیرد میشود نقد بر
 هر میده مال که سپهر میبکورد
 خنجر بر بد بختی خسته در خنجر
 خولاله در قدم بریز تا قیامت
 در نقش خال که تمام میزور خنجر
 مرسال و محبوب خارده ساله
 همین سب است مرا صحبت میزور خنجر
 پارسا غر با فووت مینویس در خوش
 حسود کو کرم اصغر سپهر
 حدیث نوبه درین بزم که مگو حافظ
 در میان کان ابروت زنده
 شب قدر است طرشد نامه بهجر
 سلام فیه حتر معصع العجب

دلاد و عاشر ناست قدم با ستر
 درین ره نباشد کار با سب
 مر از نذر خوانم که تو به
 دلوا قینی با بجهنم و العجب
 ولم رفت و ندیدم در دلدار
 فغان ازین عطار نامه ازین خنجر
 بر آرزوی روشن در حسنا
 در سب زاری کنم سب بجر
 و خواجه حافظ کاشتر بشر حافظ
 فان اربیح و تخسران العجب
 منم که دیده بدبار حوت کردم باز
 چه شد که کوبت از شاه بنده نواز
 لبم کله در آمد سواد گلشن باز
 کجاست لب جو شکور کو بر آواز
 دل از بجز کمن ناله نماند در عالم
 غمت و ناله و خار و گل نشیب و فراز
 حو باشدم چون در غم تو میگویم
 ایضا ترک کان ابروان نیز انداز
 غبار خاطر چشمم کور کنند
 شرح کجاست تا کجا حافظ بود کجا

ماوراء النهر ماوراء نخل و شراب انداز
 مراد کشتن بهر در افکند آب تن
 ز کور سبکه برگشته ام رزاه حنف
 بهار دان مراد کشتن مشکبو جار
 اگر چه هست خرم تو بنده لطف کن
 چه تمیز است آفتاب مسپاید
 ز جوهر حسن چون حفظ بجان رسیده است
 سوبر و بوی عن ماوک شهاب انداز
 حلقه حنین دلان که گوید باز
 ز شمشیر از چشم مر سندان با
 هر که چنین لاله که گردان شد
 کبشید ولم چون چو خنجر اگر
 در فلک حنجر جسم که جوید باز
 ز کسرت اگر برود باز
 از خنجر بخون برآید باز
 در فلک حنجر جسم که جوید باز
 ز کسرت اگر برود باز
 از خنجر بخون برآید باز

بسکه در پرده چنگ کفش سخن بر بشر مور تا نمونید باز
 حبه فلاحون خم نشین سراب سر حرکت با که گوید باز
 گوشت اسرام حسم حفظ
 کریمه و سب بر بود باز
 خیزد کاره ز آب مر ناک انداز
 عاقبت منزل ماوراء خاوشان است
 طاعت ابن مرزعه دان که شانه کند
 دل ما را که ز ما سر رافت تو سخت
 ما یب آن زاهد عین که بجز عین نیست
 چشم الوده نظر برین جانان دوست
 جو بکس که گفت او جامه تباکن نفا
 وان قبا دره آن قامت جلالک انداز
 پیشتر از اندم که شود کاسه شرف انداز
 حباب غلفه در کسند افلاک انداز
 آتش از سبک جام در افلاک انداز
 از لب خورشید فغانه تر باک انداز
 دود آتش در آینه اوراک انداز
 برینخ او نظر از آینه پاک انداز
 جو بکس که گفت او جامه تباکن نفا
 وان قبا دره آن قامت جلالک انداز

بر بادار تمنا لبست کامم استوز
 روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو
 از خنک گشتم شب زلف ترا سنگ ختن
 بر تو روز ترا در حسرت دیدم آفتاب
 در زار دل داد است ما راستی لعل لب
 ساقی کج کرده از آب آشکون و مضر
 ای که کفر جان بدو تاب شدت آرام جان
 نام من رفتت روز مرا بر جان سپرد
 اهرام را بوی جان مرا آید از نامم هنوز

در دستم آورد حافظ قضا لعل لب

آب حیوان میگذرد مردم فرستادم هنوز

ولم روده لولو او شیت شور انیسر
 هزار جا بد تعویذ حسرت بر این

بیکر آنکه بعین از ملک برادر کوی
 غلام آن کلام که آتش را منور زد
 مباحثه عذبه با روز خفته در حرط است
 فقیر خسته بد کاهت آدم رحمت
 پاک بافت سجانه دوش با من گفت
 پایله بر گشتم بند با سحر که حسرت
 بجز دل سپردم اول روز رسیده خیز

میان عاشق و موقوف هیچ جا نیست

لوتجه حجاب محض حافظ از میان بر خیز

اعیان بر کبک ز رسا جلوه رسا رس
 عکس جان بویس آنکه برادر عزم دار
 منزل سلوک باش مردم ازنا صد سلام
 مشک قول ماضی را خواند از چنگ برآ

لوبه زن در خاک ز نواد و مین کن
 کز فرقت بوختم از مرغان فریاد رس
 ره جبار ساربان من و ما یک جرس
 کوشا حلقوم از بجران کلام بند رس

عزت بشکر کس مرعش که نذاه عشق رشب روان را آشنای سبابت با بر سر
 عفتان که دوز نبت ابدل سبب ساز ورنه کور عشق نتوان زد چو کمان او سر
 دل بر غنبت کس سباده جان بچشم پناه که چه آشنایان نداده جنبه رخه بکس
 موطاب در شکرستان کار مکتبند و ز خیر دست بر سر بر نند مسکن کس
 نام حافظ که بر آید بر زبان کلک است
 از خباب حضرت شام سیرت این سر
 کلعدار در کلک است جهان ما را بر سر رشب چمن سبب آشنای روان ما را بر سر
 منزه و هم محبتی ابر بر بادورم با از کرمان جهان رطل کران ما را بر سر
 فقر فردوس ما پادشاه علمی بخشند ما که رندیم و کدای بر معان ما را بر سر
 بنشین بر آب جو که ز عمر بهین کین اسارت ز جهان گذران ما را بر سر
 نقد بازار جهان بسکه دار جهان کرش لایه بسیر این سود و زبان ما را بر سر
 باریا مات چه حاجت که ز نابت هم دولت محبت آن مؤمنان جهان ما را بر سر

از نور خورشید با یاد بیستم معونت در کس کور تو از کون و مکان ما را بر سر
 حافظ از ضربت حقت کلمه انصاف
 ملج حجاب غزلما روان ما را بر سر
 خانه ترا که گفت که احوال ما بر سر بگذر که قند هیچ آشنای ما بر سر
 اینجا که لطف شام خلق کریم است حسرت کرده غمگین ده جبار ما بر سر
 هیچ آنگر رخام در رویشتر نبود آن سر که با تو گفت که در رویشتر ما بر سر
 از نقد پویشر موه نقد طلب خوبی بعضی ز صفتان سخن بگویی ما بر سر
 در دفتر طلب حسرت آب عشق است ابدل در بد خوکن و نام دوا ما بر سر
 نفس حقوق محبت در حلالی بندگی از لوج سینه محو کس و نام ما بر سر
 نقد سگد رود را نخاننده ایم از ناخیر حکایت مهر وفا ما بر سر
 خواجه در وقت شود احوال سوز من از شمع بر سر نقد زاهد ما بر سر
 من رفیق سوز عشق تو دادم نه مدعی این نقد غمب ز باک صبا ما بر سر

حافظه سید موسی موف کور

در باب نقد عمر زخمین در امیر

ارو شکر کشیده ام که میسر زهر بجزر چشمه ام که پر

گشته ام در جهان احسن کار و سب بر گرفته ام هر پر

انجان در جهان خاکد رشر بر جوات دیده ام هر پر

من کوشش خود از دانش روش سخنان سخته ام هر پر

سوز لب چو کوی ی که کوی لب سلی گرفته ام هر پر

پتو در کلب کدایا جریس در بنابر کشیده ام هر پر

اسیو حافظه عنید در غنت

معجزه سیده ام که میسر

بدور لاله قدح کسیر و پار با میساش بوی گل بعضی اهدم مسبا میساش

کنو مکت که همه مال می پرستی کن سه ماه مرخورد و نه ماه پارس میساش

کرت بودت هر چه جم ستر غیب سی با و اهدم جام جهان نامی ساش

چو سپه مالک غفت بر حواله کشد بوی شتر منقش رحمت خدا میساش

چو غنچه زرد خود سبکیت کار جهان تو اسپه بلا مبارک کن میساش

دفا محو بر کسین در کز می شنو بیله هر زده طالب سیمخ دکیا میساش

مربط طاعت کا کمان شو حافظ

در معاشه زندان آشنا میساش

سبیر دار منقش ر و طاق و بوشر بت سکر لب سپین بنا کوشتر

نکار چایک و نرک بر بوشر حریف لبوش و نرک قبا بوشر

زنا بت بوشر سوار عشقش سان دیک و ایم عزیزم جو بوشر

جو پراهنم نوم آسود حافظه گرم ایوان قبا کسیر در بوشر

اگر پوسیده کرد استخوانم لک زود در بوشر از خانم فسر بوشر

دل و دینم و دل دینم بر دوات بر دوشتر بر دوشتر بر دوشتر

دوارت دوارت حافظ

بوشش بوشش بوشش

با لقا از گوشه همچنان بوشش گفت بختند که من بوشش
 عفو آله کجند کار بوشش مرده است بر بند سر بوشش
 لطف خدا پستراز حرم است بخت بر بخت چه گوید بوشش
 این حسره و غم همچنان بر بوشش آورده خون بوشش
 که در دواش نه بکشور دهنده بر قدر ابروی تو تا بوشش
 گوشه من و حلقه بکشور به رورین و خاکه زمین بوشش
 و او درین شایع نامه است روح قدر حلقه امش بوشش
 ارنگ العرش مرادش به در خطه چشم بوشش دار بوشش
 در حافظه کنایت صفت
 ما که هم داشتیم بوشش

مهر خرام غنم با حسنرمانه بوشش

که چید سر زلف ز منم بخت بد

با تو بوستم و از غیر تو اسم سپردم آشنای تو مدار و سر بکانه بوشش
 بعبایت نظر کن که منم شده ما زلف مدد که لطف تو کار از بوشش
 آنرا بر باد پشته حسن و ملاحظت چه بوشش در لب تو بود که بر دل بوشش
 حرف من سپرد شده را او بسیار چشم است که کجا بدین از بوشش

آه متوده ایم درین شهر بخت بوشش

ارنگ دولت میگزیم دانه میکشیم

حوشم زینچه چو خورشید که سر سوه

کامیل نوسا و با شکر که آن یار تند خو

بر قدر کشید با پادارین و رطه زنت بوشش

آتش زدم چو کلین بین لبت بوشش

کل کوشن باز کرده بچرخ و زنت بوشش

سبب زنده زور کشید بخت بوشش

خواب و سخت است جهان بر تو بگذرد
 مگذر ز غم دست ستمار سخت خوبتر
 که موج خیز عارضه سسر بر فلک زند
 عارف نایب تر کند رخت و کجاست
 ای حافظ ار مراد میرشد مدام
 همیشه بزحور نماند ز سخت جگر
 باریب آن بوی گل خندان بر سر در پیش
 مسامح تو را چشم حسود چمنش
 همه اوست دلم با در جاکه رود
 همه است اهل کرم بد پرده جان و منش
 که باز کور و فاکت بعد مر صد جور
 جور با آفت جور فلک از جان و منش
 که سب منزلت سپه در ار باد سبا
 چشم دارم در سلمه سرب ز منش
 ما در با فکش به کس از آن زلفت
 جابر و لغز عزیزت بوم بر منش
 که در دم حق وفا با خط و حالت دارد
 محترم دار آن طراه عنبر سگ منش
 در مقام که سب اولب او می نوشند
 سفید آنت که باشد خیر از خوش منش
 عرض با آن روز میباید نشاید اندوخت
 هر که این آب خور دخت بد بر منش

هر که رتد ز طلال انده عشقش ز جلال
 سر او در شرباب ما و منش
 شعر حافظ همه پت القول حرکت
 آوزین بفرزند کشر و لطف منش
 منبع خواب و لطف است عذار چو منش
 لیکش مبروفانیت خدایا منش
 دل سپهرش به طفلیت خدا را روزی
 بکش زانم قدر شرح نماند منش
 من جهان به که از نوبت کند دارم
 بدو نیک ندیدمت ندارد منش
 چاره رساله حق جا یک شیرین دارم
 در کجا با فقه بگوشت همه چار منش
 بوی شیر از لب بسجوشگرش میاید
 کرد چمنز به کجا در شبوه چشم منش
 بایر دله از اگر قلب بدین سان شکند
 بر در زلف کجا دار رخو منش
 در پی آن گل در نسته در شب یارب
 خدیجی شد که ندیدیم در پی منش
 جان بشکند که کنم صرف کران دانند
 صد فایده با حافظ بود آرا منش

موی کل بچن در قع بجار بخشتر
 وین زهد تلخ را بمرحوم شکار بخشتر
 طاعت و زهد در ره آهنگ خجسته
 تسبیح طلبان بر میگردد بخشتر
 زهد گران که شاد و سعادتمند
 در صدقه چمن به نسیم بهار بخشتر
 در اتم شراب بعد زوار بر عائقان
 حسن مهربانچه در نخلدان با بخشتر
 ساقه خجسته سپیده و بگذارد در دیده
 وین ناز را بقامت دلبر با بخشتر
 باری بوقت ملک کند بنده عقود کن
 وین صاحب را سب و لب جو با بخشتر
 اگر که ره بیزل معشور برده
 زین بحر نفس نه بین خاک را بخشتر
 سکرانه در دور تو چشمه بدان ندید
 ما را بفقولطف خداوند کار بخشتر

سطل بچوشه کوثر کند مایه مجموع

کوچکم زده کجا بظن شب زنده دار بخشتر

خوش شیراز وضع بنامشتر
 خداوند کند مکندار از زغالشتر
 زدن آوار ماهد لوحشتر الله
 در عمده حضرت بخشد ملاشتر

میان جعبه آلوده
 مسیحه
 عیبه
 امیر فرزندشتر
 بشیر از آرزوی فیض
 روح قدسی
 بخواه انعام
 صاحب جمالشتر
 مسلمانان لولوه
 شکل گوی
 چه در آرزوی
 چو پست جالشتر
 در نام خنده صحرای
 برد آنگاه
 در شیرینان
 ندانند انعامشتر
 مکنش سدا را بن
 خواب خنده
 در دارم عشق
 خوشتر با جالشتر
 نران شیرین سپر
 خرم بریزد
 دلا چو شیر
 مادر کتخ جالشتر

چرا حافظ امر استید را راجع

کند در سکر آیم جالشتر

چو بخت مبارک است شیرینشتر
 بهر کس که پست تازه شد جالشتر
 کجاست هم نفس نه که شمع فتنه رام
 در دل چه میکشد از زور کار اجازشتر
 روانه از درق مکن سبک روز خوشتر
 در ریشتم تو دور غنچه کرد پنهانشتر
 تو خسته و شد عشق را که مانده بدید
 تا بزرگ الدار بن ره که غنیت پایشتر

حال کعبه که عذر هر روان خواهد
 در جان خسته روان سوخت در پایش
 بدین نکته بیت سخن که مر آرد
 نشان بوسف دل از هر رنگه اشتر
 نسیم صبح و فغانه که بر بدوست
 در خنجر دیده ما بود همسر عواشتر
 کبرم آن سر زلف بدست خواجه ام
 در دامن بستند ز مکر دست اشتر
 نشد ز زلف برایشان او سر شفته
 چنین که حلقه مسکین شده پریشتر
 از رقیبان ولم یافت حلاص
 زانکه القاص لایب انخا ص
 محبت تم نکست با ده بر جیت
 سن با بسن و بجموع قفا ص
 اسپه عیسر است جام مر که علام
 مرده را زنده میکنند کجوا ص
 مطرب مزهر بر بوز و جیسر فغ
 شتر اسپه جو زهر باشد رفا ص
 حفت ارغش جو بر وز ز غفت
 ناکه خالص شو جو ز ز خفا ص
 حافظ هر مصحف رخ دوست
 خواند الحمد سوره اسلا ص

پاک مر شوم بوجوشتر از آن عارض
 که با چشم هر حرفه نشان از آن عارض
 معانه که ز خوراهت مسکینند
 در حسن لطف ز پریشان از آن عارض
 کوفت ما فو صین بوجو مسک از آن کجوا
 کلاب با یقه بوجو خبان از آن عارض
 لبشیم رفعتن با سمن از آن اعدام
 بختی نهشته هر از عنوان از آن عارض
 کجک ما بند و دستروان از آن دلجوی
 بختی نهشته هر از عنوان از آن عارض
 زنده در تو جو نشید کشته غرق عرق
 زار ما همه آسمان از آن عارض
 زلفتم و کشر حافظ حکید انجبات
 چنانکه حور شده جانبا چکان از آن عارض
 کرد عزار با برهنه تا نبوشت دور خط
 ماه ز حسن مهر او را است فادو خط
 از هر کس لبش که او ز آب حیات خراست
 کشته روان ز دیده ام حینه آب پو
 که با پیشتر میدیم کرد مثال جان و دم
 که با پیشتر میدیم کرد مثال جان و دم
 مورکش ده کرده تا بچرخ در آمد بی
 شد رخ مز جو هر غم از آن مسک کلاب خط

انگشت حافظ گشته خند ز لطم تو

سگر بویا عشت او شو کف بن

رخشیم بد رخ حوب ترا خدا حافظ	و کرد جمید کویله کجا بر ما حافظ
اگر چه غمز دلک خونه لعل لبان	کجا بر من تو ازو دور خبر بها حافظ
با کجوان غمزل حوب تازه و تر نو	و سحر است فرخ بخش غم زدای حافظ
زلف عالم ستان دل میند و کجا	اگر چستی ازین بند وین بلا حافظ
با که نوبت صحت و آشتی و وفا	و با تو نیست مرا چنگ و با مرا حافظ

چه در دروغ زلف غمزد و با کجوان

و غمزدت فرخ بخش غمزد حافظ

بغیر دولت کبیر فرودش شجاع	و نیت با کسم از بهر مال و جاه شجاع
با پر و چو پرنسید مغر و مسرود	رسد کعبه درویش تر فیض شجاع
حرامی و هر بغز خوشم زدن بسیر	و غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع

فرسیدم کز نایب مجر نشند عفت	حرفی با هم سید ابر کف توبه دواع
بجز نجز دایم غیر از بنیم نیت	کجا بروم بجارت بدین کسلا مستع

روزند حافظ و طامات اول ششم

ساز و عود غمزلوان و هم سرده سماع

با بدان که رخسار کج کاف ابداع	مشق خاویز کند بر همه اطراف شجاع
بر کشد آینه از خب افق چرخ زمان	رو بر کین نماید اسپه از ان انواع
در زوایا هر طایفه کجا نه جمید کنگ	ارغنون ساز کند زهره با هیک سماع
چنگ در غلغلایه که کجا شد مسکر	جام در آنقه آید که کجا شد مستع
وضع دو مان کرد ساز غمزدت بر کعبه	و هر حال نیت همین است اوضاع
حلا مشا به و بند هم کرات در پ	عارفان بر سر این نکته کجوند مزاع
عمر خسرو طلب از نفع همان مسجلیس	و وجه نیت عطا بخش در کبر نفاع
سفر لطف نزل روش چشم ام	جامع علم و علمت جهان شاه شجاع

قسم بخت جاده و جلال شاه شجاع
 در باغ نظر کن بگر این نعمت
 بعضی حسرت جابر نوشته ام و نه
 خدا بر ایم نیست و نور خسته کند
 این که در حق کمان برده ناله
 کس و رخصه نظر سماع
 در غایت باکم از بهر است و جابه نواع
 در عرض سلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 من یکم دو سیر منبند هم صداع
 در عرض همیشه بود بر خیر ازین اوضاع
 کس و رخصه نظر سماع
 در غایت باکم از بهر است و جابه نواع
 در عرض سلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 من یکم دو سیر منبند هم صداع
 در عرض همیشه بود بر خیر ازین اوضاع
 کس و رخصه نظر سماع
 در غایت باکم از بهر است و جابه نواع
 در عرض سلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 من یکم دو سیر منبند هم صداع
 در عرض همیشه بود بر خیر ازین اوضاع
 کس و رخصه نظر سماع

در غایت باکم از بهر است و جابه نواع
 در عرض سلام مطیعم تو پادشاه مطاع

در غایت باکم از بهر است و جابه نواع

زبان کشیده جویتی سبز شروسن
 در بان شاه شقایق جو مردم ابقاع
 یکی جو پادشاه مرغان اندر دست
 یکا جو ساقی مستان کفت گرفته اباغ
 لب طعشیر جوانی جو کپک شربت دان
 در حافظه بود بر رسول غیر مبالغ
 طالع اگر مدو کند در انشاد دم کففت
 در کشتن هر طرف در یکشده زهر زرف
 چند با پروم هر بتان سگدل
 با مدینه کشند این سپهران باغفت
 طواف که در کسرت است ایندل بر ایدم
 کرد بخون هر بر رفته من هر طرف
 از خم ابرو توام هیچ کت بشتر نشد
 و ده که درین خیاب کج عمر عزیز است
 من بجای زاهد گوشه نشین و طرفه را که
 معجزه زهر طرف مبرندم کجک و دوف
 ابرو و صورت که نه در کسرت خیاب من
 کسرت زده ازین کان شیر مراد بر هفت
 به جزند زاهدان نقش شیخون و لا تعتر
 مست ریاست محبت با کج بود و لا کففت
 صوغه شهر من که خنجر لغو شسته بخورد
 مار و شتر دراز باد آن حیوان خوش

لب طعشیر جوانی جو کپک شربت دان
 در حافظه بود بر رسول غیر مبالغ

از کجایم و کونینم از حرم حرب گنم
 که نرسد پیش خاتم لکن خشم کشیده صفت
 حافظ اگر قدم نرود در ده خاندان گنم
 در رفته از محبت شو محبت کشیده
 مقام امن در پیش رفیق شفیق
 کسرت تمام میر شد ز مهر تو رفیق
 غریب و بدیل مسکین فقیر و پستان
 کسبیده محبت ایام از زرار رفیق
 جهان و کار جهان جمیع بر هیچ است
 هزار باضم این گفته کرده ام کفایت
 بگویند ز تو و حضرت شمر غنیمت دان
 در در کین که عمر ندانم طمان حریت
 در ربع در رو که تا این زمان ندانم
 در کیمیا سعادت بود رفیق شفیق
 کجاست امروزه تا کند ولایت خبر
 فلک چو بدید سر ما
 کینه آن بر شد صد هزار فکر محبت
 رفیق خدیو و ضایع
 دهقان کعب
 در هر خاتم چشم مرشد همچو عشق
 در هر کعبه عشق است انگه مرشد

پاک تو بر لغز کاز حسنه ص ۲
 حکایت که عفتش بکنند صفت
 سبزه گفت که حافظ غلام طبع تو ام
 سبزه که بچه صدم هر کینه بقیق
 زبان مانند نخل
 سر بان فرات
 در یک شمع و هم با تو
 در بیان فرات
 در ربع مدت عمر
 که بر آمد به مال
 سبزه و نیاید
 سبزه زبان فرات
 سر از سر کون
 بختی بر سودم
 راستی بنادوم
 بر استان فرات
 چگونه و طمان
 کم بجان در شد
 تم و کید قضا و دم
 صفت فرات
 کون چو چهار کرد
 بحر غنیمت کربا با
 فاده زورق بختم
 زبان فرات
 بس مانند کسب
 عمر عشق شوق
 ز معج شوق تو در بحر
 بکبان فرات
 فلک چو بدید سر ما
 اسیر جز عشق
 بر بست کردن صدم
 بر سبزه فرات
 رفیق خدیو و ضایع
 دهقان کعب
 قرین کسب تهران
 در هم قران فرات
 چگونه از کیم مال
 در هر حال
 در بخت مرغ دل
 در استان فرات

رنود عشق و دم شد کباب دور از بار / مدام خون حکیم حرم ز رخسان سراق
 فراق اهر که اقلو در جهان ماریب / در روز اهر سب باد و جانان سراق
 ببار شوق کرا این ره بسبب شد فراق
 بدست اهر بنادر کن غمان فراق
 کس ما و چه جز هسته مسته فراق / در عمر من همه بگذشت در ملامت فراق
 اگر بدست من افتد فراق را کیشم / آب دیده هم باز خونها فراق
 کجا روم حکیم عالم کرا گویم / در داغ من است تا دهه ستر فراق
 فراق را فراق تو مستلا سام / چنانکه خنجر بچکانم زود بار فراق
 من از کجا و فراق از کجا و غنم ز کجا / سگسته با بسکت رنم با بر فراق
 ازین جهت من و حافظ چون دلان شروز
 چون بلبل سحر سیزم نوا فراق
 از در شیر مرا باب تو حوت تک / حوت تکندار که من مبروم الله معک

تو آن کوهر بکزه / کدر عالم قدس
 بخت پسته خندان / شکر بریز گشت
 گفته بجز تو ممت / جو بوت بدام
 جمع بر هم زدم از / غیر مردم کرد
 در خلوص من است / است گنجی تجرد کن
 زکریز تو قهر صابر / استیج ملک
 خلق را اندام چو / مستذربک
 وعده ارض شد و ما / زود بدیم و یک
 منم آنم که زبونی / کشم از جمع ملک
 کس عباد از لعل / نشاند چو ملک
 که چه حافظ بر تو پیش نگذار مایر
 از رقیب از بر او ملبو قدم کور
 اگر شکر بخور حسرت و فتن بر خاک / از آن گناه که نغز رسد بغیر چاک
 برو هر چه بود ازین بکوز در بیخ مدار / در پدربغ زند و روزگار تیغ هلاک
 بلفظ اربع فلک حال سراق عشق / در خنده برد اجابت عاقبت به بتره گمان
 بجا کپرتو اسیر نماز پرور من / در روز واقعه با واکبرم از ستر خاک
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / مذهب همه کفر طریقت است مگر

نهدن خلق راه در شتر حجت چنان بدست که نهیت جز بزرگت
 در پد ختر ز طافه میزند رعایت مبار تا بقیامت غراب تمام تاک
 با دیکده حافظ خوشتر از همان تر
 و عار اهل دولت با موسر دل پخت
 هزار دوشم از سبکند نقد هلاکت گرم تو خوشتر از دشمنان ندانم باکت
 مرا امید لعل تو زنده میبدا لعل و گرنه صدر هم از هجر است بهم هلاکت
 نقشش اگر با باشم بویست روان زمان گنم از دست غم کربان چاکت
 رفته خواب چشم از فراق او هبایت بود صورت دل اندر فراق او خاشاکت
 اگر تو زخم زنی بکه و بکوان مردهم و گرتو زهر دهر به که و بکوان زتابکت
 لعل لب سبک متنی جاننا ادا لای روحی قد طالب ان بکون فدایکت
 عیان میبچ که که میزنا سببیم سپهر کیم سرود دست ندانم از فراقکت
 ترا خاک که تو بر طغش کجی میبند لعلت پیشتر خود هر کس کند او را کس

بچشم خلق عزیزان زمان خود حفظ
 و بر در تو نماند در مسکت برکت
 س تا سپار ای که آمد زمان کلمه تا بسکتیم توبه دیگر در میان کلمه
 کو خوار را که نهمه زمان در چمن روم چنین ملبان بر دل کیم آشیان کلمه
 در محضه بوستان قلع بهدوشتر کهنه کما بیت خوشدل همه آمد بشان کلمه
 کلمه در چمن ز سبب شود اینتر از فراق با بر و شراب ناب و سورا بوسان کلمه
 حافظ لعل مطهر بسوی ملبان
 جان کس در خاک ره باغبان
 خوشتر خبر بشتر از سبب شمال و با میرسد زمان فصل
 با برید انگر خاک آله مر جا مر جا تقاضایک
 ما بسود من بنز سلسله این جبراتا و کعبه ناک
 عرومه بر نگاه خاله ما نه از مرغایان رطل و لاله

غصه الدار	بعد غایت	باشلو بالان عن	الاصحاب
سایه اکنه	حالی شبهر	تاچه زاید ز شبهر	حایب
فد العنق	لا انفسا لها	ففت المنهنا	الانکال
ترک مایه	کسر مکرود	آه ازین کسر باد	عاجه و جمال
نه کمال انکال	تبت متی	مرفق آرقک	عین کمال
	حافظ عشق	مهربان چند	
	انواع عشاق	خوش نبال	
هر کس که گفتم	در وصف آن شکا	هر کس شنید کفا	نقد در فایز
تخصیصم و زدی	اسان منهد اس	آختر بویت جانم	در کس آن قضا
گفتم که کی بجایی	بر جان ما توانم	گفت از زمان که	بجو جان در زمانه
مصلح بسروارین	این گفته خوشی است	از شاعر پرسند	امثال این من است
دل داده ام بهایر	عاشق کسر بخاری	مرغبت استنهای	محموده انصای

در عین کوشش بگر	بهم چو چشم است	اکسیر شدم چو شمشاد	سار بر در تو مایه
از آب دیده صده	طوفان نوح دیدم	وز لوج سینه لغت	هرگز کلمت نا
	ابدورت است حافظه	تو بود چشم زخم	
	ماریب بود که مینم	در کردت حایب	
هر روان را رفت	بسر شد لب	کرده ام جز جان	براه او سپرد
سج امک ما که	آورد در سب	انکه گشت راند	بر خنجر فستید
ساقه و مطرب	بفرز سم توان	را حشر فی العشق	لا نه السبد
تبع ابروینان بر خه	مکش	ورنه و دانش کدر	کس چون چندی
با منده بر خه که مهند	کم سکن	با منده با ندرین	ره سپه سب
باروم سیر بانان	با کسیر	با بده هندو سنا	بر بار سب
با کسیر بر صیره	نیر عشق	با جزو بر جانیه	نظور بر سب
اختیار بر نیت	مدان بر مز	حالت فی العشق	من بهیر سب

حسن بن علی	مستحق است	بر شرف غمخیز گس	جوید دلبر
آتش بن برکات	فغانی که داد	بگر معنی را چنین	حسنی جلیل
مقدور حسن	منسب بدل	طبع در لطفش	منسب بدید
میرزا بن علی	با حسن بلال	باقت اللطیف	سخن یا خبر
کسز بار کشت	در غم زین مخط	کسز بار کشت	در غم زین قنبر
حافظا کردی	حافظا کردی	دار و سب	
ورنه و غوی	غیر از قال قنبر		
ارزشت چرخد	لعلت سبید	سببیت کرد جان	و سبید
با دیک چشم تو	در هر گوشه	همچو من احاطه داد	مد قنبر
سبز پوشان	حفلت بر کرب	همچو موراسند	کرد سبید
باب ابن اشتر	هر جان من است	سرد کسز زبان من	و کردار خلیل
من منسب با جمال	ابدستان	زانکه او داد جواب	سبب سبید

پیرا کشت است	منزل سبر دراز	دست ما کو تا و	غزای بر خنبر
شاه عالم را	رعست و ناز	باله هر جزو باشد	زین قنبر
	حافظا کسز نجه	عموت بخار	
	همچو مور	افکند اندر پارس	
مردم حسد را	در غم زین مخط	مردم حسد را	در غم زین مخط
در خانه کسز	نابند بسوزد	از سینه ام	چو شمع بر منان را
مردم آدم	همیشتم آه درین	حالا	سیر عفت جوانان
سخت اره	دو ده که گس	دخت ازین دیار	کسیور جور کرد
سیراز معدن	لب لعلت و کان	حسن	من جوهر منقش
از یک چشم	مردم بسوزد	دیده ام	حقا که من
مشهرت	بگر کشد	دخونان	ز شش جهنم
کسز	رشد اندازد	یک سخن	کوی

حسن عروس ملیح مرا حبلوه آرزوت آینه بخارم از آن که میکشم
 حافظ زتاب فکرت بی صلیم بویخت
 ساق کجاست تا زنده آید برانستم
 تا سایه خنک افکار بسیم دولت قرین منم واقاب حکیم
 بچار دور زنده بید کس مرا در خواب که خیال تو کشتی مصوم
 شش ساله که از بزم رفیق بخت از دولت مصالحت باز آمد از دم
 مزه عمر و غم تو به با جان برم و باوز مکن که چسبو زمانه سپهر برم
 در درواطلب نداند دو که من سده است خسته خالو با بر خوشترم
 کفر میار زشت آن کوبر مرده کجای تو کار این کور کلونم
 هر کس فلام شاه و مملوک صاحب است
 من سده کینه سلطان کورم
 حال مسکنت وقت در آن مرستم در کس رفت بچانه و خوشتر منستم

جز خرای و کتیم بنده یار و ندیم تا حسد بغیان و غدار جهان کم بسیم
 لیک در خسته لغو ز دوام لایط شمشاد رخ ساق و مرگ بسیم
 سینه زخمی ما غنیم او بهایت مرد این با بر کرانیم
 بر دم کرد سیمت خدا بپسند مدد ر شوق آمیند مهر کسیم
 بنده اصغر صدم و لم از یکه صبر در اگر دم زخم از جرح بخا بد بسیم
 جام کس و با ابر بر باد دور شوم بجز از این جان پاک دل کسیم
 سر با دلی ازین بر آید چه بسود کرد در دست در مانج ز صبا بر صمیم
 من اگر رنده خاتم اگر حافظ شمر
 این مقام که تو فرستی و کتر زینم
 در خرابات معان نور خدا بسیم ابن عجب این که چه نوزن کجی بسیم
 جلوه بزم مهرش الملک الکاج که تو خان مریش و مهر خان خدا بسیم
 سوز دل آه سحر ناله شب آنک رودان ایندی ار از لطف شمار بسیم

خواهم از زلف بان نافه کش به کرون
 فکر و رکت همانا که خط مرسم
 لکیت در کشتن این مکتبه باریک درش
 قند حاجت و محراب دعا مرسم
 مصفب عاشر و در زوش به بار
 همه از تربت لطف شما مرسم
 کسر نجات رشتن من و نافه چین
 آنچه من از سوار با مسبار مرسم
 نیت در دایره یک نکته خلاف از کرم
 مردم از روز تو نقش زنده راه خلک
 و من این سلسله چون جوی مرسم
 بکه گویم که درین پردهها مرسم
 حاشا عیب نظر از حافظ کشید
 زانکه او در آنجای خدا مرسم
 عشق زانکه چشم کران مرسم
 دوا شرف جگر عنبر ارغوان مرسم
 بزرگ محبت پر مغفان نموده گفت
 چرا که معنی بخود در آن مرسم
 درین نماز کم حسرت نمیشد
 پاکه اهل و دل در جهان مرسم
 نشان اهل ضلای مغفرت با جودار
 در میان شهر این نشان مرسم

زلف بقع ارتقاغ عیش و کسیر
 چرا که معنی
 نشان مور سبابت در دل در آن سنم
 رهنم هر سر جقه
 قد تو باشد از جویبار و دیده سنم
 بجا بسز به جز
 مدین خود به جویبار منزه از افسوس
 و ما را بینه زویر
 مزه و سفید حلقه و جز درین ربا
 معافت بخیزد سنم
 مرن بر این رنگ غمزه سیرم
 و چشم چشم
 معاف حسن در حد کمال سنم
 و کلام ده که
 جهان پر شرف خضار سینه اردو سنم
 و کله خوشتر که
 فدع بر کس که من از دولت عشق
 جوایخت جهانم
 مستر از کرده ام با هر فردن
 و روز منم بجز
 ما با هر حساب مطرب مر
 اگر حرفی کشد کلک در سپرم

در آن نوغان کسر گسرا برسد	مزار پر معان	منت پر بزم
خوش انعم که استغفار استی	فراغت بخند	ارثه و در بزم
منه آنکه بر گرفتیم هر زمانه		
در ساقه گشت یار ناگزیریم		
درباربان چشم	ببر در آستینم	خفته غلط بود
ما ز رفت خوشی	که بر بود هر	حالی در آستینم
کفش که آهین	در رویشی نبود	ورنه با تو
کرچه او رفت	حکایت کسر کرد	حاجب حرمت
شیر و چغندر	حرف بخت داشت	عظمت کردیم
	گفت عفو داد	بالم حافض
	ما محمد برکت	لحا شستم
در دم از بدایت و	در مان پر بزم	حاجب سپید بزم

ایکینگی بکوبید آن	بهتر و حسن	یار ما این دارد	آن پر بزم
هر دو عالم بکفر و ق	حسن است	گفت سپید	مندان پر بزم
داستان از پرده	مسکوب و ط	گفته خواهد شد	بدیشا پر بزم
بسر آمد دولت	شهاب مهر	بگذرد آبا و اجداد	سینه بزم
اعمال در نیت	رنگار جهان	بکند هر کس در آن	سینه بزم
حاشا از قاضی	نرسد مر بار	بیک از بر غفور و دوان	سینه بزم
مخمس دانند که حافظ حاشا است			
اصف ملک سلیمان پر بزم			
کرچه با بدکان	پر شمیم	پیش آن ملک	حج کعبه
کج در آستین	کعبه ستم	حاجم کسین نام	خاک و هم
او شیار حسود	مت عسوز	بجز توبه	عزف و گنیم
شاه بد پانچ	را ارب	مانکان مشر	کلمه بزم

کوهت شمار حکت ، صورت خواب و ما بدید کهیم
 شاه منصور واقفت که ما رور است بهر کجا که بنسیم
 دشمنان را زخم کفن سازیم حوسن راقبی فتح واسیم
 دام حافظ کج که باز دهند
 کله اعتراف ما کو اسیم
 خدا را که نشین جرقه پوشان رخ از زندان به سان پوستان
 چهستم کرده مستور نشین چه نوشم داده زهرم منوشان
 تو مارت طبعی و طاقت نازی را نهامرست دلن پوشان
 درین دروگرش دردی ندیم صانع با عیش در دوشان
 با و عنین این سالوسیان بن صحر خون طر بر بطن دروشان
 ز دل کرم نفا بر جدر با شتر
 در دار کسینا چمن دیک جوشان

چند که کوشم غم به لبان در مات مژوند مسکین غریبان
 لنگ مکر مردم در دولت عارست کوشم هابت ارغند لبان
 درج عشت بر امر خفد غیبت اربب مسابدا کام رستان
 بایرب امان ده تا باز بپنم چشم حجابان رود حجابان
 ما در و پستان ما بایر بکوشیم نوان نغفان در دار طیبان
 از منضم حسنه بر جوان عیبت آنچه به بشیم از به پستان
 حافظ شش شیدار کیتی
 کرم شیدار بند او ما پن
 چو کله مردم بوبت خابده بر تن کیم جاک کرمان تا با من
 قننت را در بکله کویله در باغ چو شمش خابده را بدید بر تن
 من از زنت شمت مکل برم جان و ل دل را تو آسان بر در ارمن
 بقول دشمنان بر کشتن او در غرور و افسرد است دشمن

منت در حجاب چمن در جام آب
 دولت در سینه چمن در سیم و آهن
 بار بار اشعشع آفتاب
 از دیده چمن ماه
 کفر کز سندان آبر صبر سوز
 بر آید اسپر بود از راه روزن
 دلم را سکن و در پامبنداز
 در دار در سر آفت تو مسکن
 چو دل را بست بر آفت تو فقط
 بدین سان کار او در پامبند
 از قاربه اشعشع است بر بالبر تو
 تاج شاه بر افروغ از لوله لالار تو
 آفتاب فتح را مردم ملوع مسیده
 از کلاه خسته در حشر همه بسیار تو
 تاج حورشند فلک چشم چراغ کاست
 روشنای بخش چشم اوت خاکبر تو
 ملوکا که طایر آفتاب کرد هر جا
 سبب افرازد امار چیز کردون سرتو
 از نوم شرح حکمت با هزاران آفتاب
 کتبه بر کز نشد فوت از دل دانای تو
 علم غیر حاجت در هر جماعت محتاج نیست
 را کز سر محض نماید بر دل دانای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلام مینند
 بر امید غمخو جان بخش جهان مای تو
 کلبن بخشیر میدد سانه کلعدار کو
 باد ما بهار سیونفاوده حوشنگار کو
 هر کله نو زینست با اهر کسند و ل
 کوشتر سخن شنوکی دیده اعتبار کو
 محبت بخشیر و زرم غایب از هوار است
 اسلام هیچ خوشتر تا نوار آفتاب کو
 حسن در کز کلیم نیت محمد ای صبا
 دولت زوم بخون دل بهر خدایگار کو
 خیز که شرح محمد لاف ز عارض تو زود
 حضم زبان دراز شد خنجر آفتاب کو
 گفت کز لعل لب لبه ما از اردو
 مردم ازین بود و ل قدرت اختیار کو
 حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است
 در غم دور کار چون طبع سخن گذار کو
 صدای اور عمر با جوانی به
 صد او ندمارا آن دوه کسان
 لبشیم زود با کسر کفتم
 در راه دولت از دشمن نهان

شنبلیله چشم کسر غلبت زعفران بد گوشت در صلبان به
 ولادایم کداز کوز او با شکر سلیم لنگه دوست عاودان به
 کجندم زودها در عویصه نما در این سبب نسیخ زان بوستان به
 بدایع سبده که مردن بدن در سببان او که از نیک صلبان به
 در کوبا بول سرو با گشت بود خاشاک ز خون ارغوان به
 حنظل از اطلب من به سپید در حشر کی شمع آن با توان به
 جویا سبب از بند سپید در نار سپهر نخت جوابت به
 سخن اندر دانست کوز
 و لکن گفته حافظ از آن به
 خوشتر منتم بدر مسکده خواب آلوده خرقه نرد و مزه سباده شمشیر آب آلوده
 دیدم اموشگر کن معنی ما بده در شکر گفت سپهر نوار سر و خواب آلوده
 شست و شوی کرد واکه نخر ابات ظلم تا کرد ز تو این در خراب آلوده

در بهار سببین دمان چسند کنه جوهر روح با قوت مداب آلوده
 بطهارت کدازان منسزل و سپرد کن خلعت شیب جو تر شیب آلوده
 آشنایان ره عشق در بن کج عیب غرقه کردند و نکردند مایب آلوده
 با یک وصف نوار چاه طبعت بدرای در صفا نهد آب تراب آلوده
 لکشم ایجان همان دست کمال با یک نیت کوشه نهد بار از صواب آلوده
 گفت حافظ غرض نکته با بیان معجزه
 آه ازین لطف با نوع عتاب آلوده
 عیش مدامت از نقد طریح خواه کارم کلامت انجمن الله
 با نخت سدر کشر نیکتر کبیر کشر که جام زر کشر که بعد و گواه
 ما را مستر افند کسودند پیران جا سبب شیخین کراه
 اردنت زاهد کردیم و توبه در صفا عابد استغفار عابد
 جان کسب کسب شرح و مرثت چشم و صدم جان و صد آه

سوق لبث بردار با حفظ

در سرشانه و در سحرگاه

کر تیغ مابدور	کور است	کردن بنادیم	الحکم لله
آمین لغتوسه	مانند دایم	لیکن چه چاره	باجت کراه
مانند و عاشق	کردیم و توبه	استغوانند	استغوان الله
مانند و واقف	کتر شناسیم	ما جام با ده	ایقنه کوتاه
العصره مروا	والعمر فانه	البیت عشر	ضم الامه
	مهر تو عکس	راه بخیند	
	آینه رویا	آه از دل آه	

سحرگاهان که	مخورد شبانه	گرفتم با ده	چند چینه
نماندم عطر را	ره نون از سر	زلف منبشر	کردم روانه
نار من فروشم	عشوه داد	حاجب من	از کمر روانه

زلف کمان	ابرد شنیدم	حار سیر طاعت	داشت نه
نه نذر زانمیان	طرف کمر دار	اگر خود را به پیش	در میان
برو این دام بر	منع دگر نه	در عفا را بگذاشت	اشبانه
ندیم و مطرب غ	همه ادب	خالی از بیک	در ده سپانه
به کشت مر	خوشتر برانیم	ازین در بر	بدا کرانه
	وجه ما معانیت	حافظ	
	در کعبه شریف	نماند	

نکمان کعبه بر انداخته	یعنی چه	سمت از خانه بر پنجه	تاشا یعنی چه
زلف در دست سببا	کوشش نظیران	انجمن با هم در ساحت	یعنی چه
سخت مر و نمانت	دکان سبب	از میان تیغ با آتش	یعنی چه
شاه خوبان و مسطور	کدبان شده	قد را بن مرتبه نشاند	یعنی چه
نه سرفراز خوانند	وند بستم راه	ماندم از بار در انداخته	یعنی چه

بر کسر ز غمزه مهر تو	بغش مشغول	عاقبت با هم کج باشد یعنی چه
	حافظ در دل سگت چه فرود آید بار	
	خانه از غیر سپردا شده یعنی چه	
لبش بر لبم	در یک چشم می	باب زندگانی
نه زان سر مستانم	گفت با کسر	دید با وی
بد جام سپید	جم مکنس بود	و کی کی
بشر چه بد	خمنه میزد جام	کلر میکند خوی
بزن در سینه	چکنا نیا مولا	مخبر چشم از وی
چو چشم مست را	مخون کند از	ساقه بده می
بجو بد جان از	آن قالب جدایی	در رک دی
	زبان را در کسر	اسجافظ زمانه
	زبان پنهان	سبزه آرنی

از بد نسیم	بار دار بید	زان نغمه	مسکین در آید
ز بنار کمنه	در از دست	با طسراو	چه کار دار بید
از کس تو کجا	رود ز باشر	او مکت ز	تو خار دار بید
ریحان تو کجا	و خط سبزش	او تازه و تو	فسار دار بید
ز کس تو کجا	چشم منتشر	او سر نشو	تو تپان دار بید
اسیر و تو با	قد لبش	در باغ چه	احشبار دار بید
	روز برسی	بوجهر حفظ	
	کرفت	انظار دار بید	
دیدم کجای باشر	در ما بر آمد	که کس سر از لب	مجران سر آمد
تبر رفت با سر	کرده برسد	الکاش هر چه رود	تر از در و آمدی
ذکرش بجز سینه	مسکین لوازم	کرد ز دمام	با صنع و ساغر آمدی
خوش بودم از کجای	بدید و با بر	با باو همبستر	مور او در سپر آمدی

عاجز نثار که هر ار بر نواز اگر
 جنب روح محض صبو که کن از دور آید
 فیض ازل بر فرد روز از آمدن دست
 آب خضر لطفی که آید به
 آن عهد با که از نام دور مرا
 وایم پیام یار و خط و سب آید
 در و کبر شیوه حافظ در قسم
 شاه اسیر پرور آید به

ای که دایم کوبیش معذور
 کز تر اور در بیت معذور
 کج در یو جان عشق مکره
 در بعضی عشقه مشهور
 مست عشق است در سر تو
 رو که تو هست آب انور
 دور زده است آه در دالود
 عاشقان داده ای رکبوز
 بگذر از نام و سنگ خوف حافظ
 سازم طلب که محمود

ار در رخ تو بد الوار پارسا هر
 در حکمت تو نهان صد حکمت آید

کلک نوبک آن بر ملک هر گشت ده
 صد قطره آب حیوان زو قطره سپید
 بر اثر من تا بد الوار اسم اعظم
 ملک آن است و عاتم و فرار و بر و جود
 در حکمت سلیمان بر کس و گشت جانبد
 بر عقل و دانش او خشنود و مخرج به
 یازار چه که بکار بر سپه بند کلا هر
 مرغان قاف دانند آیین پادشاه
 متیق که آسمان را فیض خود دهد آب
 کلک تو خوشتر بود در شان یار و اخبار
 از عشق تو مخلوق از کیمیا بر عزت
 ساقه یار آید از خنده حسرت ثابت
 که هر تیز رفتی افند بجان معدن
 سایه که برقی عصیان بر آدم صغر زو
 ما را چگونه زیند و عوسر کینا به

حافظ چو پادشاه است که کاه هر نواز
 رنجش رنجت منها ما را بعد از او ای

با مدغم بود اسرار عشق مستی
 تا بجز منبسط در روز و دغدغه پرستی
 عاشق سوار نه روزگار جهان سراپه
 تا خوانده عیش مستی در کارگاه پرستی
 در مجلس معانیم خوشتر از آفتاب
 با کاروان چه کارت کربت نمر پرستی
 در گوشه سلامت مستور چون توان لب
 تا ز کسر تو با کویید حدیث مستی
 بر آستان عیان کر آستان میبیدر
 که از قیاس سر طبع افشای کجایک پرستی
 خدا چه جان بکا بد کل غمزدان بخواهد
 سمدست غمزدان در حجب دوق پرستی
 با صفت آواز از هم چون شب پرستی
 سهار اندرین راه بهتر زین پرستی
 از روز دیده بودم این فتنها در جفا
 که سرکش زمانه با بلای پرستی
 چون پالید با عابد سواد پرواز
 ای کجوت استبان تا که دراز پرستی
 در آب دیده عافیت تا بد لغت پرستی
 تا جید سر طبع شد با پهل پرستی
 پایت آن مرد شایسته دهد
 تا یک او هر کوا هر دهد

بنزد که بدنام خواهم شدن
 مرید مروجام
 بمنزله که سلطان
 کشف دورم
 پاس آن
 کینه بشنودنی
 بمنزله که کجایم
 کسبم بدست
 شرباره دوری
 حوت بین
 مبرور در پستی
 غم
 جوشد باغ دوحا
 نایب مسکنم
 در این چه سپرا
 که عافیت چو مستانه سازد سرو
 ز پر خورشید زهره آواز رفت
 ولادید که آن
 مسترانه فرزند
 چو دید اندر خم این
 طاق رنگین
 کجا بر لوح سیمین بر کمانشتر
 فلک بسره همایون لوح کین

ارشد و بگذاشته در غم ما را
ز تبار رخسار برگزین ما را
شاید که حذر رساند تا هم ما را
ماه گذشت سبزه میماند رات
بدانست که در میان چه بر بست کمر
نامز ز کمر چه طرف بر خواهم بست
بچشم ز غمت میان خنجر خواهم بست
با در کمر خنجر خنجر خواهم بست
ما در کمر که بنویسم خنجر خواهم بست
نه فقط آن شمع چه کلر توان گفت
بر دل غم سنگ مرز از است ز غمت
یکه دوست که ما در غم دل توان گفت

اسپون گل زرد زرد گوتم ز غمت
اسپون گل سرخ سرخ گوتم ز غمت
اسپون گل سبزه سبزه گوتم ز غمت
در کوچه و در بر بست من طاق است
نازک بدن و لاله رخ و سمان بر
شیرین رخ و ظریف سپهرین است
گفتم که لب گفت لبم آب حیات
گفتم سرخ تو گفت حافظ گفت
سازد همه لطیفه که بان صفا
چون غنچه گل بر سر آبه بر آرزو
فازغ دل انگیز که مانند حباب
هم در سر میخانه سرسماز شو

نوشم غشم هجر تو جان عملین که
 کاله دور تو مرک بر دم بشیرین که
 کو بجز تو پشتر نه جز چکنم
 چمن کبشبه هجران تو بازم این که
 زان باو دیو بر نیز دشتان پرورد
 در ده طراز عمر خوانم بر کرد
 مستم کغم و بجز ز احوال جهان
 ما ستر جهان بگویمت اگر مرد
 اعدا تو با جام و عالم در داد
 چمن مست شدم جام جفا بر سردار
 از آب خود دیده ام آراش در دل
 خاک ره او شدم بنا دم در داد
 لاله آمد رنگ ارغوانی بتو داد
 بوسه ای که مایه جوانی بتو داد
 کل بوجوه اندک بر دوت میماند
 او بجز بر دوت در زندگانی بتو داد

در دوست که دم ز تو وفا دشمن شد
 هر با یک دور بود تو در امن شد
 کو بندش آبن عیبت چو آب
 او مردند بد از نپه آبن شد
 از خنجر بگریخته امید را امید
 وز کردش دور کار مسیز چو سپید
 کفر و سیر از بسیار رنگه بنوی
 بسر مور بسیار هر جا گشت کشید
 ایام شبابت شراب اولین
 بر غم زده است خراب اولین
 عالم همه سر سبز شراب اولین
 در جام شراب هم حراب اولین
 عشت رخ یار برهنه زار میکسیر
 بر خسته دلان کنته بسیار میکسیر
 صوفی چو نورشم در هر وان میدان
 بر جردم رند قند بسیار میکسیر

خوابان جهان قید توان کرد برز خوشتر بر ایشان توان خورد برز
 نرسد که گدازد جهانت بین
 کوچه چگونگی سسر بر آورد برز
 سیلاب گرفت کرد و براند عمر آغاز بر پند و مهربانی عمر
 بدار شود بچون در خوشتر خوشتر کشند
 ممالک زمانه رخت از خانه عمر
 در سببش او بنیم از دور سببش
 میگفتند از نظر مرا حبابه سببش
 گفتا که لبم یکسر در غمم بگذار
 در عشق خوش آویز نه در عمر دراز
 چشم تو که سحر ما بر اسنادش
 ما رب که جوینها برده از باکش
 وان گویش که حلقه کرد و در کوشش حال
 آویز نه زور لطف ما حفظ برش

در از دور در سببش گدازت مردم در خست لعل آملات مردم
 قند چگونگی دراز کوتاه گسند
 ما بنا که ز هجر استغارت مردم
 لب باز یکسر بگفتند از لب جام ما برادر را کام جهان از لب جام
 در جام جهان چو تخم و شیرین بهیم
 این از لب ما بر خواهد دان از لب جام
 با ده در غم جو بادت جو بشیدن با شکر غم من توان کوشیدن
 سببش لب ما غمناز دور در ما
 سر از لب سبزه خوشتر بود کوشیدن
 اسببش سببش هر دوره با قوت لب در تمدن پرده
 اسپون لب حلقه ما جان کرد
 نان راج خروج است مدان پرده

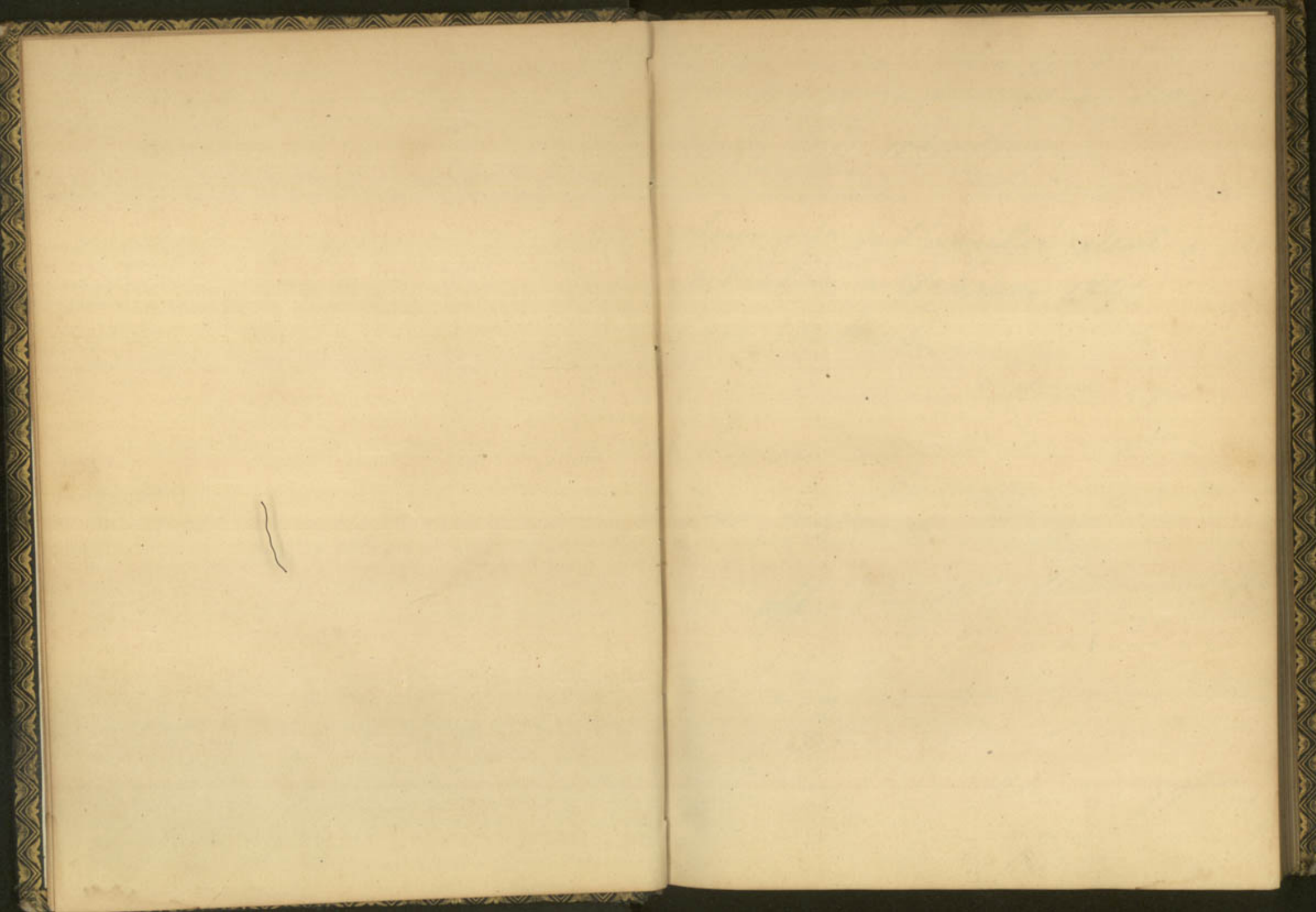


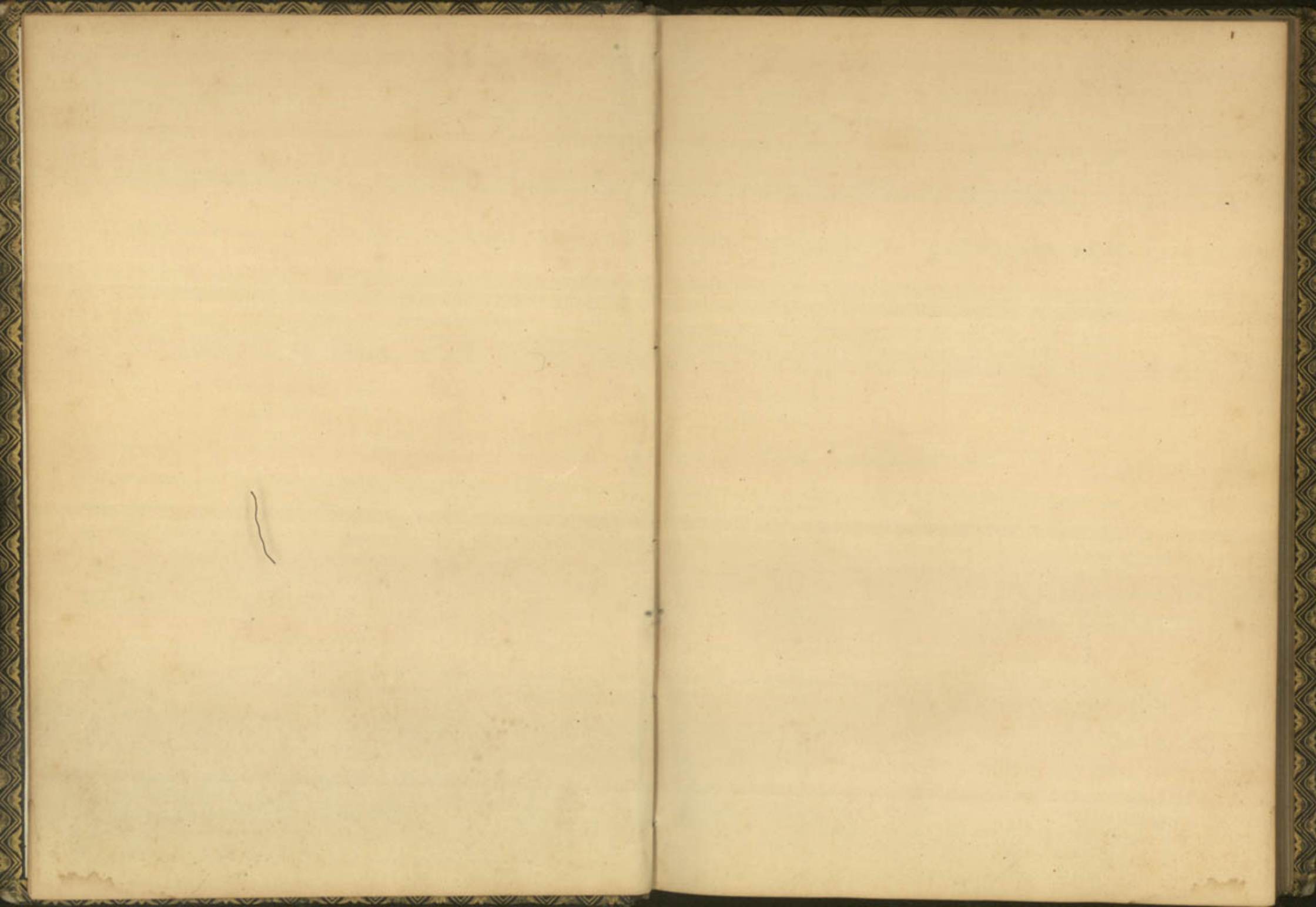
از یاد بدست من نهانش میجوی
 دارم مرغ لب زان لبش میجوی
 میگویند بدان سان که عاشق کج
 میگویند و در میانش میجوی
 تا که جو این جو ز جفت کردن تو
 بهوده هر صلابت آرزون تو
 تیغ است بدت ابرم خنجر آلود
 که بر تو رسد خنجر تو بر کردن تو
 مرد در کشتنند در جنبه پر سر
 اسرار کرم ز خواجه قنبر پر سر
 کز آنه و منقش رحمت ابرم غلط
 حشر بد آنکه زشت کوز پر سر
 میگویم که فرات تو چون ابدیت
 میگویم هر دو در هر دو چون ابدیت
 شنیدم آشنایان مرا زان
 مگر من از میان پردهم ابروت

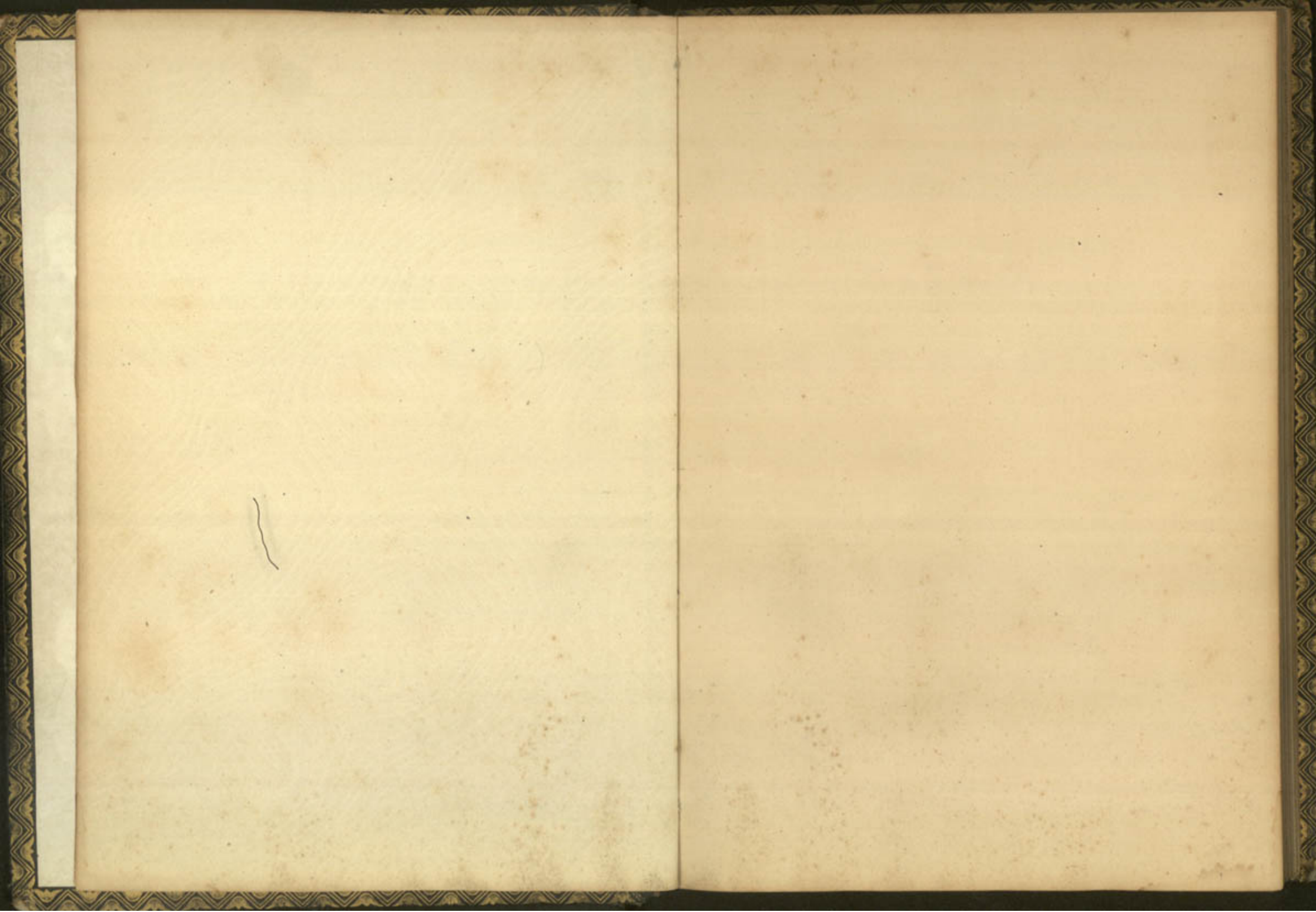
احوال کبر پاسبی یاد کشد
 و آنکه چون بار و فادار کشد
 لوتوت که در تنم خود کبیر مرا
 کس در تنم چون زین چنین زار کشد
 وقت من نبود دیوانه ان الغب
 خوابی و فکرتی یاد در راه حکم سر
 بیست و نوسن ز روی جان حشمت
 کند ز قدم سلاله ملک شهرت
 هیچ کس که شکر از لاله سینه
 هزار و جویت و پنجاه یک
 در دار اسطوخودوس و قلم و مویز
 رفیق مجرب

۱۰
 ۲
 ع









31.11